

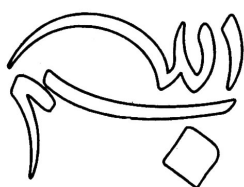
از شرنوشت تا سرنوشت

(مجموعه نوشتارها)



دکتر احسان اقبال سعیدی





از شرف‌نوشت تا سرف‌نوشت (مجموعه نوشتارها)

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى



تهران، ۱۴۰۴

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحق، احسان، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: از سرنوشت تا سرنوشت، مجموعه نوشتارها / نویسنده
احسان اقبال سعیدی ابواسحق،
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۲۳۴ص: ۱۴.۵*۲۱.۵سم.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۷۱-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: مسائل اجتماعی -- مطالب گونه‌گون؛ Social problems -- Miscellanea
مسائل اجتماعی -- ایران -- مطالب گونه‌گون؛
Social problems -- Iran -- Miscellanea
رده‌بندی کنگره: HN۶۷۰/۲
رده‌بندی دیویی: ۳۶۱/۱۰۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۲۰۶۸۸۱



از سرنوشت تا سرنوشت

مجموعه نوشتارها

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحق

ناشر: مهرراوش

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۴

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۲۹۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۷۱-۵

تلفن تماس: ۰۹۱۹۹۱۹۹۲۴۲ - Email: mehrravash@yahoo.com

فهرست

- سر قلم ۹
- بخش نخست: در حضور اندیشه
- وفاق ملی یا ارفاق میلی ۱۱
- برای وفاق ملی ۱۹
- از آتش درونم دود از کفن برآید ۲۵
- گذری بر کتاب خار و میخک شهید یحیی سینوار و دیگر چیزها
- باختری که اخگر شد ۳۱
- خطوطی برای سید حسین فاطمی
- چای گیجی وسط کافه‌ی دنیا بودم ۳۷
- عصرگاهان در کافه ماهبندان
- مرد را درد یا درمی اگر باشد خوش است؟ ۴۵
- با جان خود جفا مکن ۴۹
- کلماتی پیرامون خویش‌کشی
- روشندلی کجاست به جان گفتگو کنم ۵۳
- خطوطی پیرامون گفتگو
- در سایه‌ی ثانیه‌ها ۵۹
- اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام ۶۷
- کلماتی برای تردیدگی رئیس جمهور
- آرزوی علو درجات ۷۳

۶ ■ از سرنوشت تا سرنوشت (مجموعه نوشتارها)

- خطوطی برای خانم ژاله علو
- خوشبختی، خیال و یک سیر سرمای دارالخلافه..... ۷۷
- در سر عقل باید بی‌کلاهی عار نیست!..... ۸۳
- ای لنین ای فرشته‌ی رحمت / قدمی رنجه کن تو بی‌زحمت ۸۹
- خطوطی برای سالگرد نبود شدن شوروی
- از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن..... ۹۵
- نوشته‌ای در حسرت و اسارت بر و در گذشته
- جان نیز بدادیم و به جانان نرسیدیم..... ۱۰۱
- برای سالمرگ امیرکبیر و هاشمی رفسنجانی
- سکوتی که سکون نیست..... ۱۰۷
- گلستان خوانی با ساعد باقری
- اون که رفته دیگه هرگز نمیداد..... ۱۱۱
- برای بیست و ششم دیمه و حکایت افسانه، آرزو و هراس
- سفر در خاطره و خیال و عکسی با تاریخ..... ۱۱۷
- زنان را تیری در ابرو، بهتر از پیری در پهلوی؟..... ۱۲۵
- خطوطی در خیال، خام‌اندیشی و نیز خاطره
- کلمه آغاز آدم است و سخن غایت فرزاندگی..... ۱۳۱
- کلماتی برای خانم سخنگو
- هزار جهد بکردم که سر عشق پوشم/ نبود به سر آتش میسرم که نسوزم..... ۱۳۷
- درباره فلسفه و سیر تاریخی عشق
- از آبادی خیام تا خیمه شریعتی در کویر..... ۱۴۵
- برای پروازی که فرود نداشت..... ۱۵۱
- برای یار و پرستار..... ۱۵۵
- خطوطی برای روز پرستار
- گرداگرد عشق..... ۱۶۱
- برای گلی که تنها یک بار در تاریخ می‌روید..... ۱۶۹

- ۱۷۳..... شلخته درو کنید، چیزی گیر خوشه‌چینان بیاید.....
- برای سووشون، سیمین و دیگر کسان...
- ۱۸۱..... برای جوانی که جان زندگانیست...
- ۱۸۷..... و عاقبت جنگ شد.....

بخش دوم: واگویه‌ها

- ۱۹۵..... برای لحظه‌های دل‌آشوبی.....
- ۱۹۷..... برای برگ.....
- ۱۹۹..... از شرنوشت تا شرنوشت.....
- ۲۰۰..... برای ابر سیاه.....
- ۲۰۱..... برای خود.....
- ۲۰۲..... برای پیر.....
- ۲۰۳..... بنویس.....
- ۲۰۴..... برای این تن و تمارض‌اش.....
- ۲۰۵..... دار و کولی.....
- ۲۰۶..... رام و رامشگر.....
- ۲۰۷..... دروغ و دروغ.....
- ۲۰۸..... دوش سرد با کلمات.....
- ۲۰۹..... سکندری و جمشید مکانم.....
- ۲۱۰..... برای آدمی که هوایی شد.....
- ۲۱۱..... چیست این انسان؟.....
- ۲۱۳..... سرسرای چشمانت صحن رستگاریست و عبادت.....
- ۲۱۴..... زمان.....
- ۲۱۵..... سلام آدم.....
- ۲۱۷..... در کنار و بر کنار.....
- ۲۱۸..... سخن با خویش سفتن.....
- ۲۱۹..... خاک فلسطینم.....

۸ ■ از سرنوشت تا سرنوشت (مجموعه نوشتارها)

- ❑ دفتر چهل سالگی ۲۲۰
- ❑ مرا به بربریت چشم‌هایت مهمان کن ۲۲۲
- ❑ دمان تحیر ۲۲۳
- ❑ آدمی و آدمی ۲۲۴
- ❑ دمی با سایه‌ات ۲۲۵
- ❑ خواب دیده‌ام صوفی‌ام... ۲۲۷
- ❑ فلسفه می‌بافم و کوه می‌شمارم ۲۲۸
- ❑ من نخ‌نما گشته‌ام و انگشت‌نما نه! ۲۲۹
- ❑ چندیس نفس را دگر آن تندى و طرب نیست ۲۳۰
- ❑ شهریار ۲۳۱
- ❑ گر خدا بودم ۲۳۲
- ❑ براستی ۲۳۳

□ سر قلم

گاه ملول‌یست و آدمی را هر دم حالی مستولی... کلمات در پیش‌اند و صدورشان در دفتر این قلم‌نگاشته آمده و این‌ها بس است تا آدم پرواز کند و نیز قعر اقیانوس را سر کند و شادانه آواز بخواند که به شأن بندگی و در ساحت آفرینندگی، کاغذ و کلمه برجای نهادم و زین پس در وادی آنانم که آنی دارند. "شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد/ بنده طلعت آن باش که آنی دارد".

بگریزیم و بر آنچه در پیش است نظری بیفکنیم. این نوشتارها در دوپاره‌ی دل‌داده بهم آمده‌اند، نخست برای آنچه بر ذهن و نیز زمانه‌ام آمد و نازل شد نگاشتم، نه چنان‌که دگران و پیشتران نگاشته‌اند که کلمه را برای کرشمه و نیز دانایی و البته در حکم رسم ماندگار زمانه از آغوش گرم و نرمش پرواز دادم و خود با خوانش درخواهید یافت و یا آمدگان به سال‌های بعدتر و یا "یوم تبلی السرائر" از ایشان راز سر به مهر گشوده خواهد شد. هر کدام از مقولات را تنها مقاله نخوانید و از من بیشتر هم نخواهید...

در پاره‌ی دوم این پاره تن دریافت‌های آنی و نیز سیلاب کلمات بی‌اراده را برای سنگ و گیاه و نیز تمام احوالات درونی آدم بر کاغذ نمودم و تمام این‌ها همه برای آدم اهل اندیشه‌اند و بیشتر و بعدتر...

۱۰ ■ از شرنوشت تا سرنوشت (مجموعه نوشتارها)

نام کتاب را از یکی از متن‌های پاره کتاب برگزیدم و بر کتاب نهادم
تا میان هجوم کاغذان شاهد قتل درخت به دادگاه منگان و مشنگان تاریخ
احضار نشود و سیه‌روی و تن، تنها در کار سیگاری نیایند.

دکتر احسان اقبال سعید

بخش نخست
در حضور اندیشه

□ وفاق ملی یا ارفاق میلی

در کلام اهالی دولت رئیس جمهور پزشک، وفاق ملی بسیار می‌چرخد و البته هرکسی از گمان و گفتار خود از پی تفسیر و تعیین حدود این وفاق ملی است. کسانی وفاق را در معنای گرد آمدن همگان با تمام پیشینه و در هر پیشه و نیز با از یاد بردن گفته‌ها و ارتکابات پیشتر در شمار آورده و جماعتی هم وفاق میان هابیل و قابیل را ناممکن دانسته از اساس بنیان این گفتمان را بر آب می‌بینند و خانه را نیز بی‌سقف. برآرم تا در خطوط زیر بر این معنا از معبر تنگ چشم خویش نگاهی بیفکنم و به قدر وسع چراغی برافروزم که باوردارم "تو مگو همه به جنگند و زصلح من چه آید/ تو یکی نه ای هزاری، تو چراغ خود برافروز"

معانی انسانی در پاسخ به یک نیاز یا ابتلا ابداع می‌شوند تا یا راه بگشایند و یا بر زخم و دره‌ای مرحم و پل باشند. پس معنای وفاق ملی برای آن به میان آمده تا روندی نامیمون و خسارت بار و یا راهی ناهموار و سنگلاخ را آسفالت و اصلاح کند و یا طریقیست برای یک نیاز انسانی برای رسیدن به آستان و آتیه‌ای بهت، در وادی سیاست دولت‌ها و مجالس معمولاً انکار یکدیگرند و با ملال مردمان از حزب یا دسته‌ی قبل و نیز با وعده‌ی درانداختن طرحی نو و تغییر ریل و رویه‌ها از مردمان رأی می‌گیرند و با امید و خوشبینی بر سر کار می‌آیند. گفتمان وفاق ملی

را نیز می‌توان در روند اصلاح کردار و گفتاری دید که پیش از دولت حاضر در جریان بوده و اجزایش را تشتت و پراکندگی یا اتفاق اقلیت و طرد بسیاری و نیز کرداری غیرملی یا اتفاق بر سر عناصری که ملی یا مورد وفاق کسر بزرگی از مردمان نیست دانست.

وفاق ملی دولت آقای پزشک‌یان می‌تواند گردآمدن جمیع ایرانیان بر گرد مفاهیمی چون وطن و باور و نیز امکان سهیم شدن در آورده‌ها و امکانات وطن بی‌هیچ تفاوت و تبعیضی معنا شود. پیشتر روایتی و کرداری بخش قابل اعتنایی از ایرانیان را دل‌سرد و بی‌تفاوت یا ناراحت و درکنار گود گردانیده بود و برای آن وضعیت می‌توان چند عامل را برشمرد:

روایت خیالین از انسان و جایگاه او در گیتی و نیز انسان را در یک چهارچوب و بعد تنگ معنا نمودن و امکانات و امکان سخن و نمود را تنها منحصر به همان گفتمان و باورمندان و یا متمرضان و بازیگران متملقی که نمایشی از وفاداری و باورمندی به آن سبک و شیوه، فراهم آوردن باعث شد تا گروهی از مردم احساس ناخودی بودن و برکنار بودن از روند تصمیم و نعمت در سرزمین خود کنند و در بهترین حالت به سان خوش‌نشین و غریبه تنها نظاره کنند و طبعاً این گوشه‌نشینانی حاصلش را در عدم همبستگی برای توسعه، امنیت، عدم مشارکت مؤثر در روندها و انتخاب‌ها نشان داده است. معنای وفاق گرد آمدن است و صفت ملی را می‌توان به آحاد مردمان ایران زمین نسبت داد که با هر تفاوت و باور گرد هم آیند و بر اشتراکات بزرگ ملی/ باوری همدست و همدستان شوند و البته در روند تصمیم و انتخاب و بعد از آن هم سهیم

و شریک باشند.

وفاق ملی مورد نظر دولت اما چند آفت و دست‌انداز در پیش یا ذهن دارد، نخست این که فرهنگ ایللی/آلی دامنه‌دار در جغرافیای خاورمیانه علی‌رغم مدرنیته و مدنیت تازه ریشه‌دارتر از آن است که به سستی و دستور از میان برود. روند امت/ملت‌سازی با فرازو فرود و نیز شدت و کندی در جریان است اما نوع انتخاب‌ها و نزاع‌های حاکم در این منطقه نشان می‌دهند ذهنیت ایللی و مقتضیات آن‌چه رسوب پرقدرتی دارند. در معنی ذهن ایللی مفاهیم متصل‌باند و حقیقت یکسان و دریافت‌ها معلوم، پس روایت دگر یا غیر و اهرمن است و یا با بی‌اعتنایی از کنار آن می‌گذرند و تنها تیغ یا لعن و بند میان تفاوت‌ها داوری و حکم می‌کند. وفاق اگر از عصر سنت گذشته و تنها در شکل اجتماع بر علیه دگری در معنای قوم مهاجم، اجنبی، بدکیش، و... نباشد، به معنای اجتماع آدمیان در پناه قانون مورد وفاق جمعی و برخوردار از اقلیت معیشت و شرافت باشد برای زمین سترون و صعب ایللی و الی دشوار می‌نماید.

دگر آن‌که وفاق‌طلبان موضوع گرد آمدن و اتفاق بر سر موضوعات بزرگ و امکان برخورداری بیشینه‌ی شهروندان را امور خرد و کوچک تفسیر و تقلیل داده گمان ببرند ده تن حکایت از تمام مردمان است. آشکارتر بیان دارم، به‌طور نمونه موضوع بانوان را نمی‌توان تنها با گماردن چند بانو که توان گذشتن از فیلترها را دارند بر مصادر یا تربیون‌ها حل شده دانست و آنان را گرد سفره وفاق دید. میلیون‌ها بانو در این سرزمین زندگی می‌کنند و خواست‌ها و نوع تفسیر از مشارکت و وفاق برای آنان متفاوت است. موضوع اقلیت‌ها و قومیت‌ها هم این‌گونه

است و گمان این‌که با گماردن چند تنی بر مصادر موضوع بخش بزرگی حل شده و آنها سهیم، دلگرم و بخشی از داستان وفاق شده‌اند اندکی سهل دیدن و ساده انگاشتن موضوع در نظر می‌آید.

نکته آخر در موضع موانع کسانی هستند که در نقطه مقابل دولت آقای پزشکیان و گفت‌وگو آن قرار دارند و اتفاقاً کسر قدرتمند و استواری در ساختار و البته باور خود هستند. این‌ها آدم را با عقیده و البته وفاداری تفسیر نموده خیمه‌ی خودی‌ها را لایق کسانی دانسته و دیگران را بیرون از هرم آتش می‌دانند و اساساً به اتحاد بدون پیش شرط اعتقادی ندارند و برای اعمال نظر خود و عوض نمودن بازی هم ابزار و اراده‌ی کافی دارند.

راهکار اما برای یک وفاق ملی واقعی و ممکن در تفسیر ساده اما شفاف واژه‌ها و نیز فراتر رفتن از وادی نظریه‌پردازی و چاپ مقاله و کتاب به قصد بایگانی و قفسه‌های خاک گرفته است. باور دارم انسان این زمانی از معبر ایسم‌ها و رویاهای دور گذشته و به خویشتن و زندگی در معنای ابتدایی‌اش بازگشته است. به رونق دستگاه مولانا در این سال‌ها بنگرید که در دکانش متاع بازگشت و پرداختن به خویش است و مهر و عشق و نشان از آن دارد که انسانی که رویا را و آرمانشهر خویش را در کمونیسیم و آرمان برابری و نیز جهان سرمایه‌داری و زرق و برقش بسته بود مأیوس و ملول به آباد نمودن خویش و خانه‌اش اندیشه می‌کند. این انسان آرزوهای دراز را فرو نهاده و می‌خواهد زیستی شرافتمندانه و ممکن و با برخورداری از عزت و اطمینان را در کام بچشد. وفاق می‌تواند حول محور یک ایران دوست داشتنی که مأمن

است و امکان زیست شرافتمندانه و برخورداری آحاد ملت‌اش از کف یک زندگی شرافتمندانه و حق برابر زیستن باشد شکل بگیرد. دل بستگی به وطن و متعلقاتش دگر به صورت سستی با سرودهای حماسی و گفتن از تاریخ و اساطیر در ذهن‌ها نمی‌نشیند که سعدی سخن‌پرداز هم سال‌ها پیشتر سروده بود "سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح / نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم".

اگر این دولت بکوشد تا امکان زیست و برخورداری را فارغ از همه گفتارها فراهم آورد و نان، درمان و امن و ایمان را تا دورترین و دیرترین نقاط و اذهان ببرد می‌تواند مفهوم وفاق ملی پیرامون وطن را پیرورد و خیر فرد و امت و نیز ملت را فراهم نماید. سیاست داخلی و خارجی و نیز گفتمان‌ها تنها در صورتی که با امور ملموس و محسوس آدمیان نسبت معنادار بیابند و احساس شوند توان ماندگاری و گسترش و جلب و جذب همدلی و البته همراهی و فداکاری می‌یابند، به جنگ تحمیلی نگاه کنید و این که چگونه امام خمینی(ره) امر دفاع را به روزمره و زیست خانواده‌ها آورد و حماسه دفاع و عزت را خود ملت رقم زد. نکته در همین جاست و از چنگال انتزاعیات و نیز خام‌اندیشی و خیال‌پردازی اگر رهایی باشد می‌توان وفاق ملی را یافت و مردمان را از تماشاگری و کم‌اعتمادی بدر آورد... به روایت شاعره "نام آن پرنده‌ی گریخته از قلب‌هایمان اعتماد است..."

□ برای وفاق ملی

دولت‌های برآمده از برگ‌های رای نامی برای خود برمی‌گزینند تا بر بیرق‌های کاغذی و افواه آدمیان بماند که انسان مفتخر به "الذی علم بالقلم" شأن کتابت را یگانه می‌داند و ارمغان خویش و اندیشه‌ای که وجه تمایز است با دد و درخت، نمودش کلام است و کلمه.

نام بر پیشانی دولت‌ها چند خاستگاه دارد، نخست بیان رئیس جمهور در جریان مبارزات انتخاباتی و آنچه در آتیه نشان می‌دهد و وعده برآوردنش را در پیش می‌نهد و نیز آن کردار و روندهایی که بر آنان می‌تازد و می‌گوید تعدیل یا توقفشان در راه است. دگر خاستگاه سیاسی رئیس جمهور منتخب است که بسته به پیشینه و براشت افواه از دسته یا جبهه سیاسی حامی و درکنار منتخب، ارزش‌هایی را ساخته یا انتظار برآورده کردن آنها می‌روید و این در ساختن تصویر دولت در ذهن و باورها تاثیر مستقیم دارد.

آقای پزشکیان در روند انتخابات از پرهیز از ستیز گفت و این‌که تخریب و نزاع راه نیست و اگر بود در تمام سال‌های گذشته و از پس تمام افتادن تشتهای رسوایی و نیز تاختن به هم، کار ملت و ملک سامان گرفته بود. مهم‌ترین کنش سیاسی/ انتخاباتی او را در همین پرهیز از وارد شدن به نبردهای تن به تن سیاسی و تلاش برای ارائه سیمایی

مسالمت جو و پدروار برای تما جریانات و مردمان دانست. این گفتار به عنوان بخشی از دلیل اقبال رای دهندگان به ایشان، طبعاً در آرایش افراد پیرامون رئیس جمهور و روال و ریل حرکت موثر بوده و در نام و شعار دولت هم نمود تام و تمام دارد. دیگر خاستگاه سیاسی رئیس جمهور است، آقای پزشکیان در جبهه اصلاحات تعریف می شود و این گفتمان تداوم جریان موسم به خط امام یا چپ اسلامی دهه شصت است. جریانی که پس از کنار رفتن چپ‌های غیرمسلمان، گروهک‌های مسلح، بازرگان و اطرافیانش و نخستین رئیس جمهور، از دل نیروهای موسوم به خط امام بیرون آمد و در انتخابات مجلس دوم راه مشخص خود را برگزید. چپ اسلامی با موافقت با کنترل دولت بیشتر دولت بر اقتصاد، مقابله با استکبار خصوصاً ایالات متحده و رژیم صهیونیستی و ایستادن تمام قد در کنار جریان‌های آزادیخواه جهان شناخته می شد. آغاز دهه هفتاد و کنار رفتن چپ اسلامی از دولت و مجلس آغازی بر تحول فکری در درون این جبهه شد. شاید جایگزینی محمد خاتمی و عبدالله نوری در وزارت ارشاد و کشور دولت هاشمی رفسنجانی با علی لاریجانی و علی محمد بشارتی نماد و نمودی از خاشیه‌گزینی این جریان در ابتدای دهه هفتاد بود.

تغییر فکری بخش بزرگی از چپ اسلامی و زایمان طفلی بنام اصلاح‌طلبی محصول همین دوران است. اعتقاد به اقتصاد باز و عدم دخالت دولت در آن، مواضع روشنفکرانه در مورد آزادی‌های اجتماعی و به کار بردن مفاهیم تازه در حوزه‌های پیشتر سخت در کنار نگاه مذاکره محور و تعاملی و بسنده به گفتمان حداقلی در روابط خارجی از

نمودهای اصلاح طلبی در دوران تازه بود. دولت های اصلاح طلب در سی سال بعد از جنگ تحمیلی در حکم روزنه ای برای تنفس طبقه متوسط و جوان و نیز صیانت از تداوم روند و روال زندگی و پاسخی به نگاه و کردار حداکثری برای مخاطب و صاحب برگه رای در شمار آمده اند. حتی رای به حسن روحانی پیشتر اصولگرا نیز با همین برداشت صورت گرفت.

دکتر پزشکیان در این گفتمان اما در ضلع چپ اصلاح طلبی قرار می گیرد. به نظر می آید پا و دل ایشان در گفتمان عدالت طلب و حداکثری دهه شصت چپ اسلامی مانده و از بیان آن به عنوان امر متری و متعالی هم پروا و ابایی ندارد. او عدالت را در شکل حداکثری و اتویایی اش باور دارد و می خواهد عدل حضرت علی (ع) در مدینه النبی ایرانی و جهانی برقرار و منعقد شود. مداخله و حضور دولت در اقتصاد برای صیانت از محرومان و افتادگان و نیز سوق منابع به سمت عدالت غایی نیز در اندیشه ی آقای پزشکیان و نیز بیان و سیمای او قابل مشاهده است. در برابر تحولات جهانی و باور به نزاع همیشگی خیر و شر و نیز رئیس جمهور به جهان تحت سلطه ی استکبار و ظلم باور دارد و ضمن همپوشانی نسبی با مواضع طیف های دیگر اصلاح طلب بر دریافت متعادل تر و البته سخت تر هم تاکید دارد.

اما گفتمان وفاق ملی در دولت دکتر پزشکیان برآمده از کدام دریافت و داوری است؟ مفاهیم یا در پاسخ یک نیاز پای به میدان مفکره بانیان شان می گذارند و یا برای پایان و پاسخ به یک رنج و ابتلا و در حکم مرهم خود را عرضه می دارند. وفاق در گفتار اهالی دولت چهاردهم اما

حکایت از یک شقاق یا باور به آن در زمان پیشتر دارد که زمینه و عاملی مهم در شرایط ناخوشایند بوده و وفاق آمده تا ضامن رفع و دفع آن شرایط ناخوشایند و تحقق وعده‌های رئیس دولت در شرایط حاضر شود. اکنون زمان آن پرسش است که شرایط ناخوشایندی که شقاق آفرید و باعث شد تا وفاق در کام رأی‌دهندگان خوش بنشیند کدام بود؟ نخست شدت دعوای سیاسی میان دوسر طیف درون چهارچوب تا آن اندازه بود که کمر به هدم و برکنار نهادن همیشگی طرف مقابل بسته گاه کمترین امکان را برای بروز و حضور طرف مقابل باقی نمی‌گذاشت. حضور دولت‌های مختلف با تغییرات گسترده و تعویض اتوبوسی همراه بود که موجب کوتاهی تجربه مدیریت در کنار بغض و کین برکنار ماندگان و تلاش برای برافکندن و گاه انتقادت و تقابل‌های اغراق شده و نالازم داشت. دوم در سطح جامعه تلقی احتکار امکان‌ها برای تصدی مشاغل، برخوردار شدن از مواهب موجود در کشور و نیز داشتن شیوهی زندگی و تفکر خاص هر فرد و گروه باعث ایجاد نوعی بی‌تفاوتی و برکنار نشستن از دیگ سیاست و اجتماع شده بود که تنها یک روش، تعدادی معدود و محدود به جمعی مشخص! نکته مهم در این موضوع این که آقای پزشکیان ریشه و علت تمام دشواری‌های این سالها و گله و فریادها را هم در همین شقاق و اختصاصی‌سازی‌ها دانسته راه را در وفاق می‌داند در گفتار ایشان در همین چند ماه هم به تکرار این موضوع را می‌شنویم و می‌خوانیم.

وفاق ملی اما متشکل از دو جز است، نخست وفاق و دوم ملی، وفاق حول کدام محور و با چه کسانی باید شکل بگیرد و معنای عنصر ملی در

آن کدام است؟ به نظر می‌رسد وفاق باید پیرامون اشتراکات بزرگی باشد که معنایی همه شمول و درخور دارند و مهم‌ترین معنا ایران است. مقصود از ایران شکل قرن نوزدهمی و پرطمطراق و حماسی وطن نیست که صرف ستایش خاک و آب و درخت و تفاخر به در خاک‌شدگان باشد که وطن را نخست آدمیان و شهروندان آن در شمار می‌آورم. بدون انسان هیچ‌کدام از معانی وجود ندارند و این وجود متفکر و ادارکمند آدم است که معانی را از تجربیات و سرنوشت خویش آموخته و نظام باوری می‌سازد. ایران نخست مردمان آن هستند و لازمه‌ی وفاق دلخوشی و امید ایرانیان است. نمی‌توان در هنگام تقسیم مواهب و اتخاذ تصمیم کسر بزرگی را نادیده انگاشت و برای وفاق با سرودهای حماسی و کلمات درشت به سراغ آنان رفت که شما هم یکی از مایی! معنای ما شدن برای وفاق نخست تلاش برای ایجاد کمینه‌ی یک زندگی شرافتمندانه برای تک‌تک اهالی این وطن است و چیزی که کشور را در ذهن‌ها عزیز می‌کند و آدمیان انگیزه مضاعف می‌یابند که من برخوردار و در پناه، خیر خود و وطن را یکسان دیده رویه بی‌تفاوتی و گوشه نشینی و بدتر از آن را نمی‌گزینم. پذیرش پراکندگی و تکاثر شیوه‌های بود و باش در عین احترام به قوانین کشور و تضمین این معنا و نه تفاسیر به رای و فصل آن سرفصل دیگر است که وفاق می‌افریند و ملی بودن آن در تک‌تک آدم‌های این جایی معنا می‌یابد.

آفات وفاق ملی اما کدامند؟ و چه سان در مغاک "از قضا سرکنگبین صفرا فرود" خواهد ایستاد؟ نخست آن که اتحاد در معنای یکسان اندیشیدن و چای از یک فنجان نوشیدن نه ممکن است و گر هم بشود

نامطلوب است. انسان‌ها ظرفیت‌ها و دریافت‌های متنوعی دارند و وادی سیاست و اندیشه هم‌زمان به میان انداختن و تقابل است و اما نکته در این که انسان متمدن و باورمند به مردمسالاری از عصر دهان دوختن و قصد شمع جان مخالف و رقیب کردن گذشته و می‌نویسد و نقد می‌کند و سنجه و ترازو هم انتخابات و برگه رای است که هر دوره و دفعه بسته به ذائقه‌ها و شرایط متنوع و متفاوت هم هست و این برای تداوم و تنفس جامعه نکوست. اتفاق و وفاق در این معنا نه ستوده است و نه ارمغان خوشایندی دارد. دیگر وفاق را تعبیر به امور کوچک و سهل نودن، مثال آنکه بانوان این سرزمین را با فراوانی بسیار در عقیده و خواسته به چند انتصاب در بدنه دولت محدود نموده گمان به بازی گرفتن و اتفاق با آنها را ببرند و یا گماردن چند نفر از تفکرات دیگر سیاسی را در معنای اتحاد و همدلی سیاسی با همه طیف‌ها بشماریم.

نکته مهمی که در نظر می‌آید فرای اسم‌ها، رسم‌ها مهم‌اند و روایت و قضاوت را می‌سازند. اگر دولت وفاق ملی بتواند کف زندگی شرافتمندانه را با توجه به مقدرات کشور فراهم آورد و کردارش در برابر برگزیندگانش بوی وفای عهد و ماندن بر قول بدهد و مخالفان و بی‌تفاوت‌ها را هم شریک را توسعه و احترام جاری در کشور نماید تمثال و تندیس وفاق ملی حول محور انسان ایرانی برافراشته خواهد شد و پیروز آن ایران با تمام دیروز و فردایش خواهد بود.

□ از آتش درونم دود از کفن برآید

گذری بر کتاب خار و میخک شهید یحیی سنوار و دیگر چیزها

انسان شیفته‌ی کاستن از ارتفاع دیوارهای بلند کم‌دانی و محدود نمودن دریا به جامی نیم شکسته است تا رنج و دشواری اندیشه و جستن را بر تن فربه و در غلبه‌ی بدیهی‌انگاری را بر جان خویش هموار نسازد. برای همین آدم‌ها را با تمام روایت‌های گوناگون و ظرف‌های بزرگی که گاه بحری در کوزه‌اند فرومی‌نهد و آخرین روایت یا پرتکرارترین و نیز سهل‌ترین را گزین می‌نماید تا بگوید دانستم و با برچسب تمام، پرونده را در بایگانی ذهن فراموشکار و ناخاکسار بایگانی کند.

نام شهید یحیی سنوار مرادف مرد جنگ و رزم و نیز عملیات مهیب طوفان‌الاقصی درهفتم اکتبر است که معادلات و باورهای ذهنی را درهم کوفت و نشان داد انسان حتی بی‌مدد ابزار برتر گاه چنان میانه‌ی میدان می‌خرامد و می‌درخشد که باز ایمان می‌آورند به آنکه تنها انسان انسان است و ابزار گاه هست و گاه نیست. به باورم سنوار تداوم مردان یگانه و قهرمان قرن بیستم در این روزگار نسبیت و عصبیت است. از روزگاری می‌گویم که انسان در دلش امیدها جوانه زده بود و باور داشت برای رسالتی به دنیا آمده است. زمانه‌ای که ماندن در دست تقدیر و صاحب سریر بسر شده و انسان برای برابری و عدالت بپا خواست تا تن هر

دانه‌ی گندم زآن همگان باشد و نیز سقف و پناه برای امیر و عامی، برای همین برپاخواست و جهان را میان دو سوی خیر و شر تعبیر نمود و برای هر کدام مصداق و تمامیتی یافت و بود خویش را در ماندن یک سوی دیوار و جانبازی و پیروزی یا جان دادن و جاودانگی در یک سوی داستان روایت می‌کرد... اندیشمندی گفته بود می‌اندیشم پس هستم و شاعری انسان را تجسم و تجسد وظیفه خواند و اهل کلمه‌ای هم برای انسان نوشت "بمیران یا بمیر" و در تمام این روایت‌ها صرف بودن و صرف شام و چاشت معنای زندگی نبود، حقیقت امری سیال و شامل این هم می‌تواند باشد تفسیر نمی‌شد... در این احوال کسانی برپاخواستند تا برکنند و زخم درختان بی‌ثمر و پرخطر را با تبر وظیفه و رسیدن به نان و آزادی و نیز آزادگی را پیشه‌ی خود ساختند... و روزگاری در فیلم دوئل ساخته‌ی احمدرضا درویش، پیرمرد کدخدا در برابر قهرمان جنگ که اینک و پس از بیست سال بند و اسارت در غربت بازآمده تا حق و حقیقت را بجوید می‌گوید "حیین نون می‌خواد، قهرمان نمی‌خواد" و آژانس شیشه‌ای ساخته‌ی نماد پرداز حاتمی‌کیا که قهرمان می‌شنود "دهات گذشته مربی." اما انسان و رویاها و باور آرزوهایش نمی‌گذرند و از گزند زمانه گاه نوش و نیشی در جان کرده باز از پی آزمون خطای بشر در آینده‌ی نوجویی و کشتیبان را سیاستی دگر آمد باز می‌گردند و خوش می‌نشینند تا پرنده‌ی خوشخوان باشند.

اسطوره‌ها حاصل نیاز و نیز هراس‌های انسان‌اند. رویای پرواز و بی‌مرگی و نیز دادگستری و بی‌هراسی در برابر دشنه و دشنام و نیز مرگ در آنان راهی ندارد و تا ناکجای برخورداری و امن می‌تازند تا دگر

آدمیان به آنان بنازند و درتن بی سرشان هم رویای خود را بجویند و بشوند لالایی شب مادران برای طفلان بی پناه، اسطوره نمی هراسد و مرگش نه چون همگان با ترس و زوال پیری که سیاووش گون و پاکدامن در آتش است و همراه با هیبت و مقداری رازآلودی. چگوارا پس از انقلاب کوبا در هاوانا نماند تا پیر و درگیر روزمره و اداره شود و رفت و تا بستیزد و تمثال جاودان جان بیقراری شود که یک عمر سرود خواند و رزمید و با مرگ غریبش تصویر بر تن پوش جوانان به تنگ آمده از نظم مستقر و نیز ملول از عادت و ابتلائات تن و روزگار شد و سیاووش از پی پاکدانی در آتش شد و جلال الدین خوارزمشاه با امواج سند جاودانگی و اسوگی یافت...

یحیی سنوار انگار بازگشت روح جاودانه همان مردان محصور در قرن پیشتر است که در خیالات رویای پایان تاریخ و پیروزی لیبرال دموکراسی و نیز ترجیح بودن و زیستن و کام جستن با و به هر بهایی راهی، روح بی قرار انسان با تمام انکار و تردیدها باز امر بالا و بالا را می جوید که "ما ز بالایم و بالا می رویم". سنوار سیمای تمام عیار مرد ایستاده بر آرمان با مرگی یگانه و لبریز لحظات ناب، نامعمول و درامی از پایانی یگانه بود که تا دم آخر و به گاه سرخ شدم گونه از خون رزمید و انسان را تجسم وظیفه یافت. و نیز نوای انالحق را با داستان بریده خواند... اما زیست و زمانه‌ی او تنها در رزم و الزاماتش خلاصه نشد و در سال‌های اسارت در زندان‌های رژیم اشغالگر عبری آموخت و "خار و میخک" را نگاشت. با خواندن کتاب از حجم احساس و نیز نگرش دقیق و عمیق سنوار غرق تامل و حیرت می‌شوید. چگونه می‌توان در

تعقیب و کمین و نیز درفتادن با خصمی چون رژیم صهیونیستی بود در عین آن به سان قلم به دستی ژرف و احساسی کلمه بر تن کاغذ رقم زد. کتاب در سی فصل تنظیم گشته و حکایت روزگار یک کودک فلسطینی متولد در اردوگاه آوارگان است که از لحظه دریافتن خویش درگیر رنج آوارگی و اجحاف و نیز انتخابی میان تمام تردیدهای حاکم بر دل انسان است. کتاب به مبارزه با تصویر انسانیت‌زدایی شده از مردمان فلسطین برمی‌خیزد و با روایت رنج کودکی آغاز می‌شود که در اردوگاه در می‌یابد با بارش نخستین باران همه دارایی فقیرانه‌ی خانواده‌اش زیر آب می‌رود و مادری که روزی در الخلیل خانه و خانمان داشت با رنج و بی‌سرزمینی از هستی ناچیزش صیانت می‌کند. کودک داستان روایت از روزهایی می‌کند که اشغالگران تمام مردان تا شصت سال اردوگاه را در مدرسه جمع می‌کنند و پس از تحقیر، توهین و شتم روانه‌شان می‌کنند و می‌پرسد "یک روز زیستن و بنده‌ی خدا بودن بهتر از یک عمر آسفالت زیر گلیم سربازان اشغالگر بودن نیست؟" و این پرسش نخستین کودک انگار از یک جهان‌بینی است که زندگی و زیبایی را در می‌یابد و با تمام جان دوست دارد اما برای زندگی و عشق ناگزیر از ستیز و میان آتش رفتن است. کتاب در قالب داستان از اجتماع فلسطینی‌ها هم روایتی به غایت متنوع و باورپذیر می‌دهد. از اهالی الخلیل که مادی‌ترند و عموماً در کار چرتکه و تجارت و مبارزه را کم‌ثمر می‌شمارند تا جوانانی که عاشقانه چریک و فدایی شدن‌اند و گاه تا سال‌ها کسی از انجام و سرنوشتشان اطلاعی ندارد و پدر و عموی قهرمان داستان از همین دسته‌اند.

از روزگار و زمانه‌ی اردوگاه‌نشینان در کتاب *خار و میخک* می‌خوانیم. این که هر کدام انتخاب می‌کنند و به راه و سرنوشتی می‌روند، کسانی با اشتیاق و مرارات برای تحصیل راهی مصر می‌شوند و شوق و انتظار مادران برای رد شدن از ایست و بازرسی اشغالگران قلب را در تمام سطور کتاب *خار و میخک* به تپش تندتر و همدلی با اهالی داستان می‌کشاند. حکایت برخی فلسطینیان که برای کار و تامین مایحتاج راهی سرزمین‌های اشغالی می‌شوند هم جالب توجه است. نویسنده از بیداد اشغالگران می‌گوید و در عیت حال ناگزیری معاش برای کارگران فلسطینی و این که این رفتن‌ها گاه با تغییر ذائقه و درآمیختن با شیوه‌ی دگر زیستن و نیز ارتقا کیفیت زندگی خانواده افراد مواجه است و جریان چریکی با شماتت و سرزنش اینان را عامل دشمن اشغالگر می‌داند. در این بزنگاه نویسنده موضعی میانه دارد و هم کارگر ناگزیری را درک می‌کند که هشت فرزند گرسنه دارد و هم مردم مقاومی که کار برای اشغالگر را خطا و گناه می‌دانند و این کلمات حکایت از نگاه جامعه شناسانه و انسانی شهید سنوار دارد....

فصل دانشگاه رفتن قهرمان داستان ما جذاب‌تر است. آنجا که از مهرآوردن و تماشای یکی از همکلاسی‌هایش می‌گوید و به این اشاره می‌کند که هرگز بیش از آن که او را در دل دوست داشته باشد نخواسته و قائل به حدود دیانت و سنت است و می‌خواهد در پایان دانشگاه به خواستگاری دختر برود....

دریافتم از کتاب آن بود که نویسنده با قلم روان و روایت انسانی و واقعی‌اش خواسته تا نشان بدهد چرا یک ملت عاشق زندگی بر اثر

۳۰ ■ از سرنوشت تا سرنوشت (مجموعه نوشتارها)

اشغال و اجحاف سلاح برمی‌دارد و می‌جنگد و از انجام کار پروا و ابایی ندارد کتاب نگاه ژرف‌نگر، انسانی، اینجایی و این جهانی نویسنده‌اش را هویدا می‌کند و به مخاطب می‌فهماند که به روایت شاعر "مردگان این سال، عاشق‌ترین زندگان بودند". زندگی برای اهالی سرزمین زیتون انگار حکایت و روایت خار و میخک است.

□ باختری که اخگر شد

خطوطی برای سید حسین فاطمی

این روزها سالمرگ سید حسین فاطمی روزنامه نویس و وزیر خارجه عهد مصدق است که بامداد روزی چونان روزهای دگر با تنی تبار بر تیر بسته شد و تنش آشیان سرب تفنگهای سربازان معذور جوخه اعدام تا آن پرنده‌ی وطن به گاه رفتن چکامه شاعر لب دوخته فرخی را بنالد "آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی/دست خود از جان شستم از برای آزادی..."

فاطمی تنها سی و هفت بهار را به چشم دید و شاید چنان زندگی اش لبریز لحظات ناب و ناباور بود که دگر چنین دمانی برای باز دیدنش نماند و زندگی را در دریای طوفانی و ساحل ناآرامی فرو گذاشت... با فاصله‌ی اندکی مرتضی کیوان شاعر و منتقد و بیش از آن به روایت دوستانش رفیق، به جرم پناه دادن به افسران متواری توده‌ای سینه‌ی دیوار ایستاده بود. انگار پوری و پریوش غریب‌ترین زنان شهر بودند در آن روزگار... زنان بی‌شوی و عشقی که روزگاری رخت سپید مهری چونان بلندپیشانی شهر را بر تن کرده و باور داشتند جهان به شیرینی نان خامه‌ای‌های خسروی خیابان لاله زار و اسلامبول است اما.. گاه جانها زودتر از باور مشتعل می‌شوند و سیمرغ باشی و ققنوس، باز سوختنی در

کار است و تنها عارف و عالم را سوختن گداختگی دانستن و درویشی می آورد و باقی را حسرت می کند و حرمان هم... ..

فاطمی از نائین درخواست و در تهران نخست محمد مسعود صاحب جریده‌ی مرد امروز زیر بالش را گرفت تا بنویسد از جوی آب‌های متعفن و سیاسیون متفرعنی که غمشان نیست و روی زرد رعیت و رژه‌ی موی زرد اجنبی در خیابان‌های خاک و غم گرفته را هم زیر سیل‌های نازک کلارک گیلی رد می کنند... فاطمی با توصیه مسعود و حمایت علی اصغر خان حکمت روانه پاریس شد تا حقوق و روزنامه نویسی بخواند و در بازگشت در کنار دکتر علی بهزادی مالک سیاه و سپید از نخستین دکتورهای جریده‌نویس شد برای ملتی که نخستین و پدر چیزی بودن را بسیار خوش می دارند و بعدتر باختری که در اصفهان برادرش سیف پور می نگاشت را به تهران آورد و یک امروز پس نامش نهاد... شد باختر امروز... .

می گویند حسین را نقار در میانه با برادران روانه تهران کرد که باور داشت گل مایملک پدر را آنان برداشته اند، تپه و صخره برای او گذاشته اند و به صخره گرفت بازوان نحیف خویش برای تکاندن گرز و چکاندن ماشه را در نزاع انسانی و بنان را مناسب و متناسب تحریر و دوات و نیز کلیدهای ماشین تحریر چکسلواک یافت... سرنوشت با انسان چه می کند و روزن‌های کوچک گاه راه بر اقیانوس یا سیلاب می برند. هیچ رستمی از مادر پیل نژاد و... .

فاطمی با قلم تیزش قد کشید و سری در میان آتشین پسندهای آن روز دارالخلافه در آورد. محمد مسعود و مرد امروزش و نیز کریم پور

شیرازی و شورش... همه کلمه را سربین می‌خواستند و روزنامه نویس را پهن‌کننده‌ی جامه آلوده و تیفوسی اهل سیاست و خیانت بر رخت پالوده‌ی دیده ملت و مقابل آفتاب تموز حقیقت و هلاکت... حسین جوان در این روزگار شکار زنی میانسال شد که برای دوشیزگانش به دنبال جوانان خوش آتیه‌ی دارالخلافه می‌گشت و میان آنان افسر و روزنامه نویس را گزین نمود.. از همسر سرهنگ سطوطی می‌گویم که پریوش و منیژه را برای فاطمی و رحیمی لقمه گرفت. رحیمی پله‌ها را پیمود و سپهد رحیمی روزهای انقلاب شد و فاطمی هم چونان اخگر درخشید و رفت. می‌گویند در روزهای بعد از انقلاب خانم سطوتی نزد شهید بهشتی می‌رود و با زاری می‌خواهد تا رحیمی را از مجازات برهاند و می‌گوید داماد دیگرم را شاه اعدام کرد و این یکی را.. والبتہ خون‌های هفده شهریور در جوی میدان ژاله تا هنوز روان بود و بر دل مادران و چریک‌ها زخمه می‌زد...

فاطمی نشریه اش را به ارگان و مکتوبه جبهه ملی با پیشوایی مصدق و کاشانی تبدیل نمود و توجه نخست وزیر آتی محمد مصدق را به خود جلب نمود. نصرت الله خازنی رئیس دفتر و راننده مصدق روایت می‌کند که پیرمرد فاطمی را چون فرزندش دوست می‌داشت و پریوش سطوتی سالها بعد برای صادق زیباکلام روایت می‌کند که دکتر مصدق گرامافون زیبایی را به عنوان هدیه ازدواج پیشکش زوج جوانبخت می‌کند. فاطمی از شاه جوان هم نشان گرفت و برای مدتی در خانه‌ای دولتی نزدیکی سعدآباد زیست اما آرام و نرم همه چیز در حال تغییر بود... رفتن روزنامه نویس به کسوت وزارت خارجه با مقاومت و رویگردانی پرسنل وقت

مواجه بود. نصرالله شیفته همکار نزدیک فاطمی از دوران مرد امروز و باختر امروز که تا دمان وزارت و بعدتر فتادن و دربندی هم نفس فاطمی بود از حسادت‌ها به این جوان در کریدورهای ساختمان میدان مشق روایت‌ها می‌کند و این که چگونه به گاه افتادنش از اسب و کشیدن تیغ اجامر شعبان و بختیار بر تش روی پله‌های ساختمان شهربانی انگار دل بسیاری خنک شد و در این ملک دلها لهیب دارد و انگار سال‌های یخبندان تا همیشه لازم است...

فاطمی جان را بر سر خشم استعمارپیر و نیز خصم شاه جوانبخت از سه سرمقاله و یک نطق آتشین اش نهاد. برای بار نخست در ممالک پیر اما مانده‌ی آن روزگار کسی سفارت دولت فخمیه‌ی بریتانیا را لانه دسیسه و فساد و خواند و بست و نیز در فاصله‌ی کودتای ناکام بیست و پنجم تا خروجش رجل و رجاله‌ها در بیست و هشتم در میدان بهارستان نطق آتشین نمود و خواهان بستن لانه‌ی فساد دربار و نیز انقضای سلطنت در ایران شد. پیشنهادی که البته مصدق نپذیرفت. پیرمحمد احمدآبادی آن گونه که ماث(مهدی اخوان ثالث) بعدتر حسب محل بند، دفن(روستای احمدآباد مستوفی) خواندش پشت قران امضا کرده بود که هرگز از پی انهدام اساس سلطنت نرود. فاطمی با کلمات نسب از نیای فکریش محمد مسعود برده سه سرمقاله‌ی آتشین نگاشت و جان را از لهیب تهی کرد. ثریا اسفندیاری همسر دوم شاه در خاطراتش از خشم و عصبیت فزون شاه نسبت به فاطمی سخن می‌گوید. شب کودتای ناکام بیست و پنج مرداد سربازان با سرنیزه درب سرای وزیر خارجه می‌گشایند و با دهان گشاده و بی‌پروا می‌خوانندش و بر پهلوی بانوی

آبستنش قنذاق تفنگ می‌نوازند. فاطمی خشمگین زه قلم و زبان می‌گشاید و می‌دانیم شد آن چه شد... می‌گویند لندن هم بر اعدام فاطمی اصرار داشت و می‌خواست تا او برای دیگرانی که مقابل بریتانیا در جنبش‌های رو به تزاید ضد استعماری می‌ایستند عبرت شود.

فاطمی البته باز به روایت نصرت الله خازنی چند سالی از زخم گلوله‌ی در شکم عذاب می‌کشید و همان زمان پزشکان گفته بودند چراغ عمرش چندان نخواهد سوخت. سالی قبل تر و بر تربت مسعود و به گاه گرامیداشتش نوجوانی رولور از میان گریبان به درآورد و بر تن فاطمی سرب نوشت.. او محمدمهدی عبدخدایی نوجوان پانزده ساله‌ی عضو جمعیت فدائیان اسلام بود که باور داشتند عدم وفای به عهد مصدق در اجرای قانون شریعت در دولت و کشور ناشی ازسعیات و القائنات فاطمی است اما کیف وزیر نگذاشت تا گلوله‌ها به مقصد برسند و در میانه ماندند... می‌گویند کیف روزن‌دار و گشوده در موزه وزارت خارجه تا هنوز هست و شاید عبدخدایی خوش طالع بود که خون فاطمی بر گرده و گردن او نماند...

در دوران پس از کودتا یاران هم فاطمی را از یاد بردند و در ترکیب جبهه ملی و حتی فهرست‌های انتخاباتی پنهانی که برای اعلان حیات و حضور بود هم نامی و نشانی از مرد نائینی نبود و نمی‌خواستند در خشم شاه و بریتانیا آن‌ها هم پاسوز شوند. فاطمی شبی با راپورت همسایگان در خانه‌ای در تجریش در بند شد و اجامر بفرموده می‌خواستند بر پله‌ی شهربانی و پیش از دادگاه و دوربین کار را با تیغ تمام کنند اما خواهرش سلطنت فاطمی تن را سپر برادر کرد و نگذاشت کار ناتمامشان تمام شود

اما چندی بعد و بامدادانی... .

نام دکتر فاطمی اما بر ساختمانی از مجموعه وزارت خارجه در میدان مشق ماند و خیابانی هم در مرکز تهران هنوز رد او را بر پیشانی دارد... کسی نمی‌داند، تاریخ‌انگار جدال نام‌ها و رنگ‌هاست و روایتی که نو می‌شود و جماعتی که از یاد می‌برند و بی‌تفاوت از معابر و مقابر، تنها سرخویش می‌گیرند و می‌پرسند "دل خوش سیری چند؟"

□ جای گنجی وسط کافه‌ی دنیا بودم*

عصرگاهان در کافه ماهبندان

گام که از پیمودن گله بی‌آغازد، ذهن از پی دلیل است تا مگر به نشستن و دمی درنگ راضی‌ات کند تا مدیون جوارج بی‌دفاع و ایستاده بر سیمان و آهن نشود... قدم می‌زدم و ناگاه هوای اندکی آسودن و اندیشیدن در خیالم بارید. چندی قبل‌تر تصویر و نوشته‌ای از آغاز کافه‌ای در مقابل درب منقوش بر اسکناس دانشگاه تهران را از نظر گذرانیده بودم و احتمالا میان انبوه این گشودن‌ها خبر مهمی هم در شمار نمی‌آمد که این سالها شمار قهوه‌سرا، کافه و نیز عمارت و آنتیک‌نماها فزونی گرفته و هم مجال برداشتن تصاویراند و هم انگار نمودی از زیست تازه و دیگر گونه... اما این کافه توفیر داشت و پاها می‌خواست بی‌اراده سست شود و چشمی بچرخاند...

کافه کتاب را آقایان ثابتی و شهبازی به راه انداخته‌اند و یا بازآرایی نموده‌اند. هر دوی آقایان مجریان صدا و سیما بودند و ثابتی بعدتر بر صندلی نمایندگی مردم تهران در بهارستان نشست و نطق و نظراتش هم

* برشی از شعر آقای آرمین طاهری به این قرار:

جای گنجی وسط کافه‌ی دنیا بودم قند لبخند تو پیش همه محبوبم کرد
دور کردند تو را تا که مرا سرد کنند تلخی بی‌کسی‌ام قهوه مرغوبم کرد

هماره محل تامل، تحسین و البته گاه فریاد بوده و هست... تا اینجای داستان هم قصه چندان محل تامل نیست که می‌دانیم از پیشتر تا اکنون چهره‌های پرشماری اقدام به گشایش رستوران کافه یا کتابفروشی نموده‌اند. همین اکنون مجتبی جباری فوتبالیست سابق کتابسرای راوی را دارد و حسین دهباشی فعال رسانه‌ای و مستندساز کافه تاریخ را... اما نکته در نگاه و نگرش و نیز تصویر ذهنی ما از خاستگاه کافه و نیز نگاه و بودنیست که در آن جریان دارد و این که نسبتش با سنت و نیز امر مردن و نسبی کدام است؟

به باورم اگر از تاریخ کمی مهربانانه بگذریم و قهوه‌خانه و شیره‌کش خانه را بر رف بگذاریم کافه در شکل تازه‌اش نمودی از زیست جهان غربی و محلی را نوش و نمودی از جنسی تازه است که پیشتر در ایران سابقه نداشت و با طبقه تازه‌ای پیوند خورده بود. کافه انگار از ملزومات زیست نوینی بود که آدم بازگشته از مغرب زمین و آوراگان و مهاجران و نیز مهاجمان آمده از سرزمین‌های دگر چون روسیه و قفقاز و... با خود به هراه آوردند و کافه نخست مجال گرد آمدن است و نوشیدن و خوردنی که با زیست پیشتر ما توفیر داشت و البته دارد.

پیشتر خانه پناه بود و مامن برای گرد آمدن و سخن گفتن و نیز غم دل و زمانه از خاطر بردن و شادی را افزون و البته انحصار از چشم اغیار نمودن. خانه جای محرم بود و هم تبار و دیوارها بلند تا چشم حسود، حریص و انا دیگری بر آن نیفتد، اندرونی و بیرونی کار خود می‌کرد تا باز میان هم قبیله‌ای‌ها پرده‌ی باور نخ کش نشود. زیست تازه اما جنس ما بودن را کمی سست و گسترده نمود. کلوب، لژ و کلونی دگر تنها خاندان

و ایل نبودند و نمی‌شد و نه آنقدر عزیز بودند که به خانه بیایند و نه آنقدر دور که قرار دوئل در خرابه‌های شترخان با آنها گذاشته شود... نه به همدلی و ایمان هیئت‌های آیینی بودند تا گرد آیند و مطهر برای ادای تکلیف و نیز نشستن پای منبر گرد بنشینند و نه برای بریدن از دنیا و سورمه نمودن سخن پیر و نیز نان خشکیده در آب زدن راهی در خانقاه و خرابات داشتند... انگار جهان پرسشگر جدید با رویا و انسان نو پا به میان و میدان نهاده بود. می‌خواست سخن بگوید. هر کس تنها برشی از یک دنیای بزرگ باشد... کافه شد مامن و آوردگاه و هر دسته و جماعت جای خود را یافتند و کناری در آن گزیدند...

می‌گویند اگر گذرتان به پاریس بیفتد می‌توانید سری به کافه پرکوپ بزنید و بر میزی قلم و لتر و کلاه پرتاووس‌نشان ناپلئون را ببینید و البته برای صورتحساب قهوه تنک و بدمزه تان هزینه‌ی این سیاحت و نه زیارت را پرداخت نمایید. کافه‌های کارتیه لاتین پاریس در عصر انقلابی‌گری و تردید هر کدام هویتی از جنس مشتریانشان داشتند، دسته‌ای چپ می‌اندیشدند و میان بحث‌های بی‌انتهای آرمان و سوسیالیسم دمی هم بر خمره و نیز خمیره می‌زدند و نیز شاعران و نازک خیالان و هم اگزیستانسیالیست‌ها هم سرا و پیاده راه‌های قهوه‌آگین خود را با حواریونشان ساخته بودند. انگار اندیشه و نیز شیوه از پاتوق و پوشش تا کلمه و نوع سیگاری که دود می‌کردند هم تداوم یافته بود. همان فرهنگ قبیله و دسته باز در قالب یک بنیان مدرن و منتقد زیست و معیار پیشین بازتولید شده بود.

در ایران هم کافه‌ها با برآمدنشان هویت دسته‌ای و محفلی یافتند و هر

جماعتی پناه و پستوی خود را یافت. کافه نادری، فیروز و لقانطه در کنار شهرداری و گل رضائیه هر کدام دسته‌ای را جای دادند و نسب از آن بردند و نادری شد جای آل احمد، هدایت و نیز گلستان تا بخوانند، روایت کنند و فریاد بزنند و در کنارش چایی یا قهوه‌ای هم... می‌گویند زنی فنیجان خوان در آخریم حضور فروغ فرخزاد در کافه نادری به اصرار دست در دسته‌ی فنجانش برد تا اسرار بخواند و از عمر کوتاه و روبه زوالش گفت... شاید هم خیال اندیشی انسان باشد که مرگ را مهیب و خود و مرحوم را مرگ‌آگاه می‌نماید... ابراهیم گلستان این را روایت کرده... لیلی گلستان در خاطر دارد گردآمدن جماعت اهل نظر در کافه را و روزگاری که صادق هدایت طرحی از او با گیسوان تافته و بافته می‌کشد و دخترک هنوز حسرتخوار آن است که چرا کاغذ را بی‌اعتنا گذاشت و آمد... البته سیگار و باده گساری و جاز زنده یا ضبطی هم بخشی از زیست اجتماعی کافه نشین‌ها شدند که با توجه به امکانات آن روزگاران دشوار بودند و البته حساسیت طبقات دیگر را برمی‌انگیختند.

از خاطر نبریم سینما با آن تصاویر رویافروزش سهم بزرگی در تصویر کافه‌نشینی و بخشیدن هویتی متمایز و شیک به آن داشت. کافه ریک کازابلانکا و آن فیلم یگانه را در خاطر دارید و دگر قرارهای عاشقانه و ورق زدن روزنامه توسط شخصیت‌های زیبا و قهرمان‌مآب فیلمها به این امر بدیهی و گاه تجاری را صورتی دگرگون، معانمند و لبریز احساس خوب بخشید. کافه اما با وقوع انقلاب اسلامی تقریباً از رونق افتاد و جمعیت یا خانه را پناه دانستند و اتاق مهمان خانه یا یزیمین را محل گرد آمدن نمودند و جمع شدن و معناگرایی هم شکلی

دگر یافت. میانه‌ی دهه هفتاد فصل بازگشت کافه‌ها به زندگی ایرانی بود. این نوبه اما هویت این مکان‌ها با جوانان و شیوه‌ی تازه زیست شان میانه یافته بود. جایی که گیتار در دست و با چشم‌های عاشق و منتظر درب کافه را می‌پاییدند و موسیقی پخش شده هم از جمعه‌ها خون جای بارون می‌چکه و بدرود فرماندهی ناتالی کاردونه به من و درخت و بارون خشایار اعتمادی و نیز آهنگ‌های نازک و خیالین از عشق، جوانی و بی‌وفایی راه برده بودند.. صدای ضخیم و بم فروغی و فرهاد جای خود را با گروه آریان و... دیگران سپردند، انگار باده‌ها خبر از تغییر فصل‌ها می‌دادند.

گروه‌های معتقد و مذهبی اما چندان روی خوشی به این مکانها نشان نمی‌دادند که تنها برای خوردن و آشامیدن نبودند... احتمالا آن سبک زندگی کافه روها ارتباطی با زیست اهل معنا و غایت دسته‌ی اخیر پیدا نمی‌کرد و شاید بویی از یلگی، بطالت، بی‌پروایی و چیزهای دگر داشت. اکنون برگردیم به ابتدای این سخن و حضور نگارنده در کافه ماهبندان آقای ثابتی و شهبازی که چون دگر این گونه سراها بیرونش نیم تخته سیاهی بود و جمله‌ای انگیزشی و دعوتی به حضور و نوشیدنی گرم. پا را داخل می‌گذارم و با کتابخانه‌ای درخور تامل رودرو می‌شوم... تصاویر شهدای فلسطین و لبنان با هیبت و هیمنه بر دیوار است و جمله‌ای از شهید سنوار با مضمون‌ای که یا پیروز می‌شویم و یا کربلایی در پیش است نظرم را جلب می‌نماید. تصاویر با شکوهند و نگاه‌ها از عزمی جدی و اراده‌ای باورند به غایت یا شهادت و نهایت سعادت خبر می‌دهند. کتابها را می‌کاوم و تورقی می‌نمایم. تنوع جالب است. فروشنده

سیمایی خندان و رویی گشاده دارد و صدای موسیقی ملایمی در گوشم می‌پیچد. کتاب می‌خرم و راه پله‌ای باریک را می‌پیمایم تا از کافه هم دیداری کرده و لب بر فنجان برسانم و تاملی بیشتر هم... بر دیوار به سبک کافه‌ها تصاویری آویخته‌اند و البته نوع گزین و چینش متفاوت است. از شهید لاجوردی تا خانم شیرین ابوعاقله خبرنگار شهید فلسطینی و. کتابی که خریده ام رمانی از نویسنده‌ای فلسطینی به نام آقای برغوثی است. جایی از تحصیل موفقش در قاهره می‌گوید و بعدتر اشغال خانه و سرزمینش در رام الله و کرانه باختری... می‌نویسد موفق شدم مدرکم را بگیرم اما دیواری ندارم تا آن را بیاویزم... خوشبحال آنانی که دیواری برای تکیه دارند و مکانی برای قاب‌های تا همیشه... بگذریم.

فهرست نوشیدنی و کیک‌ها ساده است و صدای همان موسیقی اینبار با کلامی میان عاشقانه و عارفانه از آن مدلهایی که آقای افتخاری و عقلی می‌خوانند می‌آید... به این می‌اندیشم آیا این کافه برای بانیانش مکانیست تا تصویر مدرن‌تری از خود و زیست و زمانه شان تصویر کنند یا امر مدرن و پیشتر نامطلوب را به حکم تزاید و از اندازه برون شدنش پذیرفته‌اند و می‌خواهند مدل اهلی و اینجایی یا مومنانه‌اش را بیازمایند و بیارایند؟ یا شیوه‌های دگر زیستن چنان عرصه را تنگ و ناخودی کرده که بهشت شخصی و کنجی برای خود و همگان آفریده‌اند تا اغیار را در آن راه نباشدند و با چشم و گوش از جریان رایج رنج نبرند؟ به تمام این‌ها می‌اندیشم و باز خود می‌پرسم از الزامات کافه داری موسیقی است و نسبت برخی جریان‌ات فکری با این پدیده همیشه مبهم و گاه تار بوده پس با این پدیده چه خواهند و کرد و منطق کسب و کار هم که سلطنت

چای گیجی وسط کافه‌ی دنیا بودم ■ ۴۳

با مشتری است او را با نکو داشت پس با مراجعان احتمالی با پوشش نامتعارف یا برفاتاده چه خواهند نمود؟ کافه است دیگر و نمی‌توان مشتری را گزین و گزینش کرد یا باشگاه اختصاصی ساخت؟

کافه انگار میزانی از امر مدرن را یدک می‌کشد، اینجا همه سخن می‌گویند و از نسب و نسبت نمی‌توان سراغی گرفت و همه چیز پیش چشم است و درامر پیشینی ساخت و ساختار به گونه‌ای دگر است یا در کتابفروشی آیا بر حسب اقتضای شغل تمام کتاب‌های منتشره در ایران عرضه خواهد شد یا تنها گزین و در حکم همان چهاردیواری و اختیاری خواهد بود؟... نمی‌دانم اما خوشحالم که انسان‌ها می‌توانند گرد هم بیایند و فارغ از تمام باورها و دواری‌ها یکدگر را محترم بدارند و سخن بگویند. چای یا قهوه و نیز دمنوش بی‌حضور تنها وجود متفکر گیتی بی‌معنایند و کتابها و کلمات هم حاصل همین موجود متفکر... امیدوارم توسعه‌ی مکان‌های عمومی را بر گفتگو و مدارا و نیز فراهم آوردن امکان برخورداری سلايق و ذائقه‌های متفاوت و متلون از امکان لذت انسانی باشند و آخرش کمی اندیشه و زندگی توشه‌ی راه خویش نماییم.

□ مرد را درد یا درمی اگر باشد خوش است؟

این روزها در گاهشمار میلادی روز آقایان رخ می‌نماید و نام‌های بر کاغذ تنها نشانه‌اند تا مهری و نیز یادی در خاطر آید که خاطره و نیز فراموشی برای آدم عقل‌دار و حافظه‌مند قاتل جان است و کره‌ی بر نان هم... تعریف مرد یا آقا سیر و نیز سیل سهم‌آگینی را پس پشت نهاده است. نخست نبرد با پدیده‌ها، توان زنده ماندن و ستیزه با انسان و حیوان و نیز نیروهای بی‌مهار طبیعت جایگاه و نیز نقش و وظیفه‌ی افراد و اذهان را برقرار می‌ساخت. جنس نر با بازوی برآمده و تاب دویدن، دریدن و نیز بالارفتن از صخره و به صخره گرفته هراس از شب و نیروهای ناشناخته، حسب موقعیت و اقتضای ابتلا برجایی نشست که بعدتر و با اندیشمند شدن انسان هم هوس از تن درانداختن آن قبا و ردا را در سر نپرورد یا جسارت صدا زند نام فرزندی که خود رستم نامش نهاده بود نیافت.

مرد با معنای نیرومندی و ایستادگی و نیز نوعی خشونت و گره ابروان در خاطر می‌آمد که با میزانی از خودویرانی و رازداری پیوند یافته بود... انگار مرد را دردی اگر باشد خوش است و نیز درد بی‌دردی علاجش آتش است... . مرد رنج عشق می‌کشد و دم نمی‌زند تا زمانی که پس از خونش مرجان از زبان طوطی در دل لوطی را دریابد و نیز زیر بار

آورد در انتظارات له می‌شود اما دم بر نمی‌آورد که ارش جان در تیر کرد و سرحد وطن از ستوران توران ستاند تا کسرای قصیده اش کند و ما افتخارش را و هیچ‌کس از رنج و ترس‌های ارش نپرسید و خودش هم.... جهان نیروهای ناشناخته، بوران و باران مرد قوی‌اندام را تبدیل به پیروز و نیز نگهبان نمود. نگهبانی که گرگ را می‌رماند و از تن درخت و ماهی میان گرداب نان می‌سازد تا طفل و پیر و نیز جنس کم قوه تر زنده بمانند و کدام قهرمان را نسب و نسبت با صیانت از زندگی نیست؟ مردان نخست نسب از اسطوره می‌برند و اسطوره خود حاصل آرزو و هراس‌های آدم اهل رویا و عقل است و خیال باران و مهار سیل و نیز نانی به اندازه کام و عمری جاودان... به اسطوره و الهه‌ها که بنگرید عموماً برای همین گفته‌ها و نیز غلبه بر اهرمانان جان ستان و هراس افکن دریند بافته می‌شوند وز کاه کوه دماوند و تفتان و نیز مرهم درد و بخشنده‌ی بی‌متها می‌سازند. مرد نخست همین اسطوره بود که بر شانه سنگ از کوه می‌آورد و بر رقیب و آن دگر قبیله می‌تاخت تا زر و جامه بیاورد و او در همه حال قاهر و غالب است و هویت چیره بودن می‌شود بخشی از هیمنه و سجل احوال جماعت مذکر... همه جا و در همه حال حتی... از امکانی انسانی و طبیعی تعریفی جنگی/ بدوی و مبتنی بر چیرگی و اعمال اراده و نیز سرافکندگی و زمین چوگان بودن می‌آفریند. مرد در دوران پیشا گشودن دروازه علوم با صفاتی شناخته می‌شد که نخست آن سختی و ستبری و نیز ستیزه جویی و در میان آتش رفتن است. نوعی نان و نام آوردن و از زخم‌ها دم نزدن و دگر چیزها... انگار نمی‌برازید که مرد از درد بنالد و فغان کند یا گونه خیس و زبان به گله

بگشاید. در خاطر دارید و داریم که به دوران خردی در برابر هراس کودکانه از سرنگ و طیب نهیب مان می‌زدند که مرد نمی‌ترسد و البته گریه هم نمی‌کند!

تصویر مرد البته با نوعی در درآشنایی و حمل رنج بر شانه بی‌تمنای استرحام و یاری عجین شده بود. مردان در حکم عیسای ناصری(ع) تا جلجتا می‌رفتند و رنج‌ها را تاب می‌آوردند و در رنج و ایستادگی نوعی فضیلت، ارتقا و تعالی نمایانده می‌شد و انگار رسیدن هنر گام زمان و کار مردان آبدیده در تنور و آبشار رنج‌ها و دشواری‌ها بود... برای همین شاعر سرود "مرد را دردی اگر باشد خوش است و در بی‌دردی علاجش آتش است"... در سیما و پیکر هم مهیب و دژم بودن از نشان‌های مردان در شمار می‌آمد که هیمنه و رعب و نیز ستون و ملجا بودن را می‌نمایند... می‌گویند معصوم خان که زمانی پهلوان نخست دارالخلافه بود از پی سرکشی کسی دشنه از پر شال برکشید و بازوان سستبر را برای ستاندن جانش از آب نمک درآورد که نازکی ناگاه و شاید به گاه دلبرکی آرام و لب‌گزان نواخت "معصوم خان برق‌قداره ات دلمو ریخت." و معصوم خنجر را بر سینه و دل خویش کشید که می‌دانست "ز دست دیده و دل هر دو فریاد/ که هرچه دیده بینه دل کنه یاد"... سیل ضخیم و برآمده با صورت زخمی و آفتاب‌گداخته حکایت از دشواری ستیهیده با اربه‌های سخت آسیاب و نیز دشنه و پیکان طرار و دگری بود که مرد را ستوان و ستوار می‌نمود... رنج انگار زاده شده بود تا مرد را پرورد و طالع او در روی گردانیدن از خور و خواب و درافتادن در آتش بود... در نسلی از یلان پیشا مدرن ایران نوعی شرم و زن‌گریزی و نیز ابا از اباحه و خنیا

نهادینه شده بود... . راهی و راوی قصه‌های محال... کسی نمی‌داند...

تغییر ابزار و افواه اما لاجرم را بر نوسان مفاهیم برد. نان دیگر تنها از بازو و نیز ستیز بی‌امان با دگری و زمان در دست نمی‌شد و تفکر و ابداع راه بر تولد انسان تازه‌ای برده بود. زمان مفهوم چیرگی را درگیری تحولی غریب نمود و زمزمه بر فریاد رجحان یافت. انگار برای داشتن لبخندی دلپسند حضور موی بالای لب حشوی بی‌فایده در نظر می‌آمد و مفاهیم تصاویر در حکم اثر باستان‌شناسی روانه انبار خیال‌های انسان شدند و تا با گذر زمان و از پی ملال و نیز نامرادی وروال باز با مشاطه بازگردند و نیز چرخ و چرخه تا همیشه ناگزیر از چرخش و گردیدن است. مرد آرام آرام آقا و رام شد و پیشبند چرمین کاوه بر کت و پیراهن خوش دوخت راه برد تا همگان بدانند " تا مرد سخن نگفته باشد/ عیب و هنرش نهفته باشد؟ و سخن در معنای گسترده اش سکه‌ی پر خریدار روز گشت و چیرگی حتی با فضیلت طبیعی و در خانه معنایی دگر یافت. گاه انباشت‌های تجربه و نقش‌های بار بر شانه‌ی انسان با سماجت خود را به عصر حاضر باز می‌کنند و بلااستفاده و زاید قدر و صدر می‌بینند... تصور کنید مرد بعضا دربند و کم مصرفی را که هنوز می‌خواهد رستمی کند و بگویند اوست که حکم می‌راند و داستان اساسا قهرمان دگری دارد...

□ با جان خود جفا مکن

کلماتی پیرامون خویش کشی

این روزها خبر افتادن کسی از بامی و ناز برنخواستن به اراده کسی از شام آخر را می‌خوانیم و از پس تاثر و تاسفی تا روز دگر از یاد می‌بریم. مگر نگفته‌اند که میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است؟ و ازدن مور همان اب در لانه اش و به گامی در زیر پا ستاندن جانش شیرین است و مور چنین دربند جان است چگونه انسان به میل خویش بودن را فرومی‌گذارد و سوی وادی عدم می‌تازد؟ چگونه است کوممات و ناپیدایی بقر بودن و چیدن سپیده دم پیروز می‌شود تا آدم چنین کند؟ برآنم تا از معبر تاریخ و تفکر مگر ردی بر یورش ادم بر جان خویش بنگارم..

آدمی بودن را به همهخ رنج‌ها و گاه دویدن و نرسیدن‌ها در می‌یابد و در حمک سیلی نقد پاس میدارد. وادی بی‌نفس شدن با ایهام و ابهام همراه است و انسان را رد میانه‌ی هراسی نادانسته نگاه می‌دارد. خواننده‌اید که سکندر تمام عمر را برای یافتن چشمه اب حیات دوید و آخر نرسید و چشم به اجبار بر بودن بست. تلاش برای جوانی و گلایه از پیری را هم می‌توان ذیل همین جهد برای دوری و دیری جستن از مرگ است که ذهن عادت اندیش و سهل باور انسان رویه‌ها را ارج نهاده

و می‌پندارد پس از پیرسالی و فتادگی عفریت مرگ از راه می‌رسد و همین روال‌اندیشی راه بر حیرت می‌برد که "اجل گشته می‌میرد نه بیمار سخت.

مرگ اما گاه در حکمی جز فنا شدن و پایان جاده است و انسان تفسیری دگرگونه از آن دارد. مرگ را پنجره‌های می‌داند تا راه بر دشتی بزرگ برد وز رود راه بر دریا برده نهنگ وادی ایمن شد. برای همین است که در درازنای تاریخ بسیاری از آدمیان از دونی دنیا و حیات گفته‌اند و برای یکی شدن با خورشید بی‌تابانه پایان را انتظار می‌کشیدند و این حیات در حکم سالن انتظارذی بود تا زمان پرواز اصیل و اصلی از راه برسد. مرگ گزینی اما حکایت از گذشتن از ج.هر و جرواهری بنام بودن و توانستن چشیدن از شهد حیات و نیز صبر و امیدی باری رفع و دفع ناخوشایندی‌ها و رسیده به ساحتی دگر و بهتر. زمانی آدمی چنان در یک خواسته غرق و شناور می‌شود که آن را و بود و نمود درو بر آن را معنای زندگی و رشته‌ی حیات در شمار می‌آرود و می‌زید تا به آن برسد و بیا با برکندن چیزی پرچم را در قله‌ای که غایت آمال می‌شمارد به اهزترز درآورد. بی‌آن زیستن شمردن روزهاست و سرعت ساعت حیات به کندی گام‌ها لاک پستان گالاپاگوس و نیز گوژ نتردام...

اما چه می‌شود که دمی تیغ بر جان خویش می‌شد و زهر را در جام کرده با خویش چنگیزی پیشه می‌کند؟ در کدام بازار ارزش جان از خواب و فراموشی افزون است و جای افسون و خیال و نیز روان‌های خراشیده در این داستان کدام است؟

نخست: عشق و جنون:

شنیده‌اید روزگاری شاعر سرود "عشق است و آتش و خون/داع
است و درد دوری/ کی می‌توان نگفتن/ کی می‌توان صبوری. آری زمانی
آدمیس بودن و حضور را در ستان گرم کسی و حضوری تا همیشه و.
همین اکنون می‌یابد و جز این انگیزه‌ای برای زیستن ندارد. می‌گویند
عباس کیارستمی عشق را چیزی زیانبار و در حکم سکر و افیون در شمار
می‌کرد چرا که عقل معمول را در کاسه کرده به مرخصی می‌فرستد و
در رخصی همیشگی عقل عقل خیال و غلیان راه زیادی را نخواهد
پیمود. در عشق‌های آتشین که فواره شرر جویبار ارام عقل و ترازوی
منفعت و عدل را وارون نموده بی‌معشوق زندگی حرام است و در
حکمن روزهای ساه و رنج آور پس پایان را می‌گزیند تا رنج بی‌او بودن
یا عکس یادگاری یار با دیگری دشته بر جان نکشد و نبود شدن را
می‌گزیند... در تاریخ و چیزی میان ابرهای افسانه خوانده‌ایم که کلئوپاترا
ملکه مصری در پس معاشقه با سردالر رومی مارک انتونی چگونه با افعی
مغازه کرد و نیش اژدها را برای برگ آخر دفتر خود گزین نمود... و
بعدتر کسان دگر... کاش عاشقان ناکام و باورمندان به رنج ناتابی زندگی
بی‌یار دمی بر خود رحم آورده بر جادوی گذر زمان اعتنا می‌نمودند تا
دریاند جهان چنان تنگ و یار هم آنسان که می‌پمداشتند قشنگ نیست.
دریاری نسبیت عمق و کرانه‌ی کوتاه دارد اما سالهاست می‌جوشد و اگر
نه نهنگ ماهی به قدر کفایتی ارمغان قایق سورانفروتن خود می‌نماید...
کسی نمی‌داند... .

دوم: منو از یاد نبرین.

□ روشندلی کجاست به جان گفتگو کنم*

خطوطی پیرامون گفتگو

تا نام گفتگو در میان می‌آید جماعتی چونان اسپند در آتشدان به آسمان خشم و خست سرکی کشیده، دژم و دشنام در دهان می‌گویند باز فصل سخنان بیهوده و آزمودن آزموده‌هاست؟ و مگر سخن سیلاب و سرب است تا حدوثش جان بستاند و خانمان بر لای و لجن دهد که چنین نانجیب و غم‌فزا بر جان کسانی چنگار می‌کشد؟

انسان با توان اندیشیدن به سرسرای سخن رسید و تا بام کلمه و معنا به کرشمه پیمود تا گرگ و گیاه نباشد و تجسم وجود صاحب منزلت و نیز یگانه و دردانه‌ی باور متالهانه در زمین باشد. توان اندیشیدن و معنا ساختن انسان را نجات داد تا خطر را با کلمه زودتر از اشاره از حنجره صادر کند و رویا ببافد. خداوند بر نبی(ص) در دمان قدسی فرود آورد "اقرار..." این کلام نخست انسان را از وادی صرف غریزه بدر آورد و هوشمندی و درنگ را فصل ممیز ابن آدم نمود. کلمه برای گفتن است و دریافتن تا تعبیر چشم‌های بخون نشسته انتظار انتقام و گشودن رگ و چکاندن ماشه نباشد و کلمه‌ها از بی‌خوابی شب پس‌پشت و تراخم در جان بگویند تا بیهوده خشم و کم‌دانی راه بر خشونت و بی‌جانی نبرد.

* نیم بیتی از صائب تبریزی

به سان تمام پدیده‌های دست‌ساز انسان گفتگو هم منزه نیست و با خود آفات و عوارضی از پی دارد و کدام میناگریست که خرده شیشه بر زمینش انبان نباشد. سعدی نکو خواند "درشتی و نرمی به هم در به است/ چو رگ زن که جراح و مرهم نه است". گفتگو امکان دانستن است و دریافت خود را با دگر در میان نهادن... دکتر باستانی پاریزی در سفر نخست خود به پاریس به دنبال تعاریفیست که پیشتر از ناپلئون و پانتئون خوانده و قوت کلمه چنان است کو کلام خیام و رومی تا اقصای عالم راه برده است. گفتگو آدم را آموخت که می‌توان بی‌دریدن و گرد کردن با حاصل اندیشه هم زر گرد کرد و هم بر صدر نشست و از فراموشی و خاموشی در امان ماند که رستم‌ساز اهرمن سوز طوسی سرود "نمیرم از این پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام..." سخن اما الزما با پایان نزاع و غریزه پیوند ناگسستنی ندارد. گفتگو گاه برای ابراز خویش و نیز حکم می‌کنم است و دیگری را در برجای سفیه و سنگ در حساب آوردن و نیز بیانیه و تبار خویش بر دهان و کاغذ ضرب نمودن و آغاز یا مکتوبه‌ای بر یک جدال است. اما زبان مشترکی است برای رسیدن به آستانی یا دوراهی ملال‌انگیز دوئل یا خداحافظ. کسی نمی‌داند.

حال بر سر سخن ابتدا بازگردم که چرا برخی گفتگو را نکوهیده انگاشته از بردن نامش هم پرهیز و گریز و نیز کراهتی بر زبان و در دهان دارند؟

نخست: دلتنگ و با هیچکس میل سخن نیست

گفتگو وقتی حقیقت عیان است و یگانه در نزد ماست چه موضوعیتی مگر لهو و لغو یا امکانی برای خرید زمان به رایگان برای گل افشاندن

بر چهره حقیقت است؟ برای این دسته خورشید دانسته‌هایشان همواره میانه‌ی آسمان تیر است و گفتگو تنها برای بیان شعاع پرتو آن تابان و نیز به رخ کشیدن تابش و نیز امکان دیدار و بهرمندگی برای کوران و دربندان فراهم آوردن است و نه بیش از این... در این نگاه باید تنها گفت و زود گذشت که نه چیزی بر کوزه‌ی ما افزون می‌شود و نه طالب دریای شور دگری هستیم که شعور و شور همه اینجاست... "هنگامه‌ی عریانی دنیاست/هنگام ترنم و تماشااست...

دوم: گفتگو آئین درویشی نبود

سخن کرشمه‌ی انسان است و آغاز دلبری و دلاوری او. انسان با سخن بذر دانسته و داشته‌هایش را می‌گسترده و به این هنر یگانه در یادها می‌ماند و نادره دوران می‌شود. سوی دگرش فضل فروشیست و خودپسندگی که راه بر انکار دگری و درماندن از دانستن آن چه نزد آدمیان دگر است و طبعاً فروافتادن و یا سرکشی و سوزانی چون شمع که انسان خود را خدایگون تصور کرده و به روایت عرفا این سخن و کلام را زان خود دانسته و نه کلمه ساز و این در مسیر تعالی سد است و اسباب سقوط... "سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد/مجنون که در کف او موم است سنگ خارا". برای این است که دم فروبستن گاه فضیلت است و نشان دانایی و فروتنی... "سخن گفت و دشمن بدانست و دوست/ که در مصر نادان تر از وی هم اوست". دم فروبستن اما یکسر فضیلت نیست که تا مرد سخن نگفته باشد/عیب و هنرش نهفته باشد و سخن ابتدای کلام است و شاید آغاز دوست داشتن یا بی‌تفاوتی از کنار دگری گذشتن.. به باورم چگونه سخن گفتن و نیز انحصار سخن و فضل

سکوت را به جبر نستاندن فضیلت است و خاموشی گاه در حکم "بیرون نرفتن بی بی از بی لباسیست نه وزانت و فخامت سرکار ایشان...

سوم: از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

طرف گفتگو و نادانی و گاه حیل و انسان را ملول می‌دارد تا برای همیشه از طلای سخن و نشستن بر کوی گفتگو با التیام مس تنهایی درگذرد. وقتی سخن در سینه نمی‌ماند و عهدها شکسته و پریخیال به هراس و تردید بسته می‌شود طبعاً جایی برای سخن نیست. در نمونه‌ی تاریخی اش برای شیعیان گفتگو بوموسی اشعریست با بن‌عاص دمشقی که حاصلش حرمان بود و شد آن چه شد و نیز حامل کلمات و گفتگو کننده هم محل ابرام یا انکار است که هر کلام و سخن را از دهان هر تنی باور نمی‌دارند... و گاه سکون و بی‌رغبتهی را بر گوش نامحرم مرجع می‌دارند.. "گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش..."

چهارم: بر عبث می‌پاییم تا دری بگشاییم

دوران نزدیک تر اما گفتگو برای تحصیل منفعتی و نیز دفع مضرتیست. آدمان گوش می‌سپارند تا از پس کلماتی توپ‌ها خاموش شوند و طیاره‌ها جز برای حمل عطر و ادم برنخیزند و نیز راه‌ها گشوده و دوازه‌های گشاده شود. صرف گفتن و شنیدن دگر شوری نمی‌انگیزد که کلمه هم بی‌مایه فطیر است و طعن و نیز طریق نمایی در کلام ملال آور و فرساینده گشته و باقی چیزها... اگر از پس گفتگو، نانی و امانی از مطبوعه و مفکره بدر نیاید در حکم بطالطیست که کسی مجالی برای هوراکش بی‌فردا شدنش ندارد...

تتمه‌ی کلام:

امکان گفتن و دریافت ذهن و ارمغان دگری و نیز بر خوان نهادن داشته‌های خویش فرصت یگانه‌ی بشر است و نباید و نمی‌توان آن را فرو گذاشت. هر سخن با این امید از دهان و انبار عقل بدر می‌آید تا گره‌ی فرو بسته بگشاید یا نگذارد کورتر شود که بی‌مفاهمه کوریست و انسانی نابینا که تنها رنج می‌آفریند و با پره‌های آسیاب می‌ستیه‌د. گفتگو اگر راه بر انجام و غایتی دلخواه هم نبرد باز امکانی کم‌هزینه است که به آزمودنش می‌ارزد... با کلمات مهربان باشیم و نهایتش این که آنان را از خاطر می‌بریم. می‌گویند سزای گرانفروش نخریدن است و می‌گویم جزای کلمه‌ی ناساز، کلمه‌ای کلوخ‌وار است و این خود کاستن از خرج است و صیانت از دخل... .

□ در سایه‌ی ثانیه‌ها

سالیست ثانیه را می‌شناسم و برگهایش حریم درخت ایران زمین‌اند و چون باران بر کویر خیالین انسان استاده در دروازه عصر جدید و نیز چشم‌دل سیر و نهان نگران خاکی کهن که کویرش کور شفا می‌دهد و خیام می‌پرورد.

برای ثانیه کلاه از سر برمی‌دارم که در روزگار تنگی دخل و وسعت خرج در کار نگاشتن از مضامین بزرگ و انسان‌های سترک است. معنای ایران در شکل تاریخی و اکنونی‌اش دراززمانی است بر جلد اوراق و نیز تن سنگ نبشته‌ها خوش نشسته و منکران چراغ‌کش هم نایی برای بریدن این نی عاشق از نیستان اهل زمین نیافته‌اند. ایران تا همیشه زاینده و سراینده‌ی سرودهای انسان از ذهن و زمانه‌ی انسان متفکر و این زمانی بوده که به میل و بر شانه، دوسیه دوران گذشته و نیز دیوان در کمین خود را حمل می‌کند تا فصل روایت و عقاب از راه برسد. پروردگار را برای همت بلند اهالی ثانیه و نیز نام کهن ایران زمین سپاس می‌گذارم تا در واحه و وادی دگر قدم بزنیم.

دانستم این نوبه جان اوراق ثانیه، نبشتن از خلیج فارس است و دیروز و اکنون آن. نمی‌دانم برآستی آب، موج و ماهی بی‌حضور انسان توفیر و تفاخری دارند یا در هر کجای این گیتی یکسان‌اند و بی‌تعریف و

در مسیر فراموشی و در حکم باغ بی‌برگی...

نام خلیج فارس اما تداوم و توفیق ماندن در میان بوران فراموشی و انکار انسان‌ها از تمدن دیرپای انسان ایرانی دارد. همان که نخست کلمه آموخت و برای دریافتن معنای جهان و بودن خویش پرسشی به بزرگی "زکجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود؟ و نیز از آن مهیب‌تر به کجا می‌روم آخر؟ نمایی وطنم... را در میان انداخت و برای پاسخ این پرسش اندیشه ورزید و نیز عزم سفر و کاویدن دل اقیانوس و کرانه‌ای عالم را نمود تا دریابد آیا آسمان هر کجا هم همین رنگ است؟ و دل به دریا و زورق به آب انداخت تا سرزمین سیام و نیز کنار اهرام رسید تا دریابد و سخن بگوید... این نام حاصل بود، نمود و نیز دریافتن رنگارنگی جهان را در دل کلماتی که هویت، حیثیت و نیز همگنی و هماهنگی می‌آفرینند فرود آورد تا نام ایران با معانی کم نظیر و گسترده اش به میان بیاید و ماندگار شود. هیچ نامی تنها با تابلویی یا تکراری بفرموده برقرار نمی‌ماند که جهان محل اندیشه و استمرار است و چراغ‌ها نخست با دل دریایی آدمیان و بعدتر صفحات اوراق خاطرات و نیز خطرات بر جان خریده روشن می‌گردند و کشتن چراغ به فوت تازه بر خوان نشستگان و برکشیدگان داستان‌نویسان آن سوی عالم خاموشی نمی‌گیرند.

نام خلیج فارس برآمده از زیست مردمان پیرامون و دورتر این آبراه بزرگ است و تاریخ را نمی‌توان از انتها نوشت. هرگز هویت ایرانی و شیوه‌ی زیستنی که با همه انکار و تردیدها نوا و طعم ایران از آن برمی‌خیزد قابل نادیدن نیست و مگر خورشید را به ابر سیاه و روزنامه‌ی بر پنجره می‌توان نهان نمود که تیت‌ر همان برگ زرد روزنامه پیرامون

آبراهه ایست که نام فارس دیرزمانی است آن را نوازش می‌کند. اما تمام کلمات نافه‌ی آن نیست که موقعیت اکنون و این زمانی ما در جدال نام‌ها و زهرکوش‌های دروغ زنان موثر است. اگر آبادانی و امید بر ساکنان کرانه‌ها حاکم شود و بیرق خوش‌رنگ کاویانی و این زمانی بر پهنه بدرخشد و مسئولیت‌پذیری و تنور داغ مردمان زبانزد و پیش‌تاز شود کسی در خود زهره پنجه کشیدن بر نام بلند خلیج فارس را نخواهد داد. تاریخ و روایت احوال گذشتگان و درگذشتگان تا همیشه گشوده است. در سوگ خبث، خیانت و نیز بی‌عملی جدایی بحرین دفتر خاطرات اسدالله علم تا هنوز گشوده است که آخرین پادشاه ایران در شب اعلان انتزاع پاره‌ی جامه و جامعه‌ی ایران می‌پرسد، اسدلاً واقعاً تاریخ درباره ما چه قضاوت خواهد کرد؟ و زمان می‌گذرد و اسب چهارنعل آن تیزپا تر از فرصت درنگ ماست. اینک و. اکنون اهمال در توسعه و دلگرمی مردمان آن سامان و نیز تدبیر امور خارجی که راه بر منکوب نمودن گستاخی و گردن‌کشی جماعت نورسته‌ی این روزها دارد می‌توان ورق کتاب تاریخ را برای عاملان و نیز شاهدان بی‌عمل سیاه نماید... باید برای خلیج فارس احمد خان اقتداری و بود و نیز دریادار بایندر و شهید نادر مهدوی...

آخر هفته، نمایش و نیایش برای نفسی که ممد حیات است آدمی گاه برای آنچه برایش جهد و انتخابی نکرده و در میانه و ثبوتش دیده گشوده و گام می‌زند شکرگذار و قدردان است و می‌گوید تا باد چینی بادا. آخر هفته و روزهای فارغ از کار و دغدغه معاش برای جماعت موجب بگیر چنین است که به روزگار پیش از مدرنیته

و صاحب حق شدن، کار یعنی از بام تا شام دویدن و تنها زنده ماندن... اگر کتاب دیوید کاپرفیلد و یا داستان سیه روزی کوزت و دیگر ناول‌ها را تورقی کنید یا درام‌های پرداخته از آنان را در قاب جادویی بنگرید در می‌یابید انسان بودن و جان از زمستان و سرفه بدر نمودن خود در حکم قهرمانی و ستیز با عفريت و اجانب بود و شاید بیش از آن...

بخشی از آخر هفته را به یک دورهمی نمایش نامه خوانی در کافه کتاب ال‌دا که متعلق به خانم شریفی مقدم مجری نام دار سیماست بسر کردم. جمعی گرد می‌آیند و نمایش از پیش اعلان شده را به نوبت می‌خوانند و درباره‌اش سخن می‌کنند. انگار پاتوق و مکان جدید به آدم‌ها هویتی دگر می‌دهد. تنها خانه و خانقاه امن و نان و نیز دمان را نمی‌سازد و پیوندهای تازه هم مجالی برای فردیت در میان جمع و نیز انتخاب‌های نه ناگزیر که گزین شده و دستچین راه می‌آفریند. نام نمایشنامه بازی استریندبرگ به قلم فردریش دورنمانت با برگردان حمید سمندریان بود. روایت زوجی که بهار زندگی را سر کرده‌اند و چروک‌های سیما راه بر دره‌ای عمیق میان آن‌ها دارد که دگر نایی برای خوشخیالی‌های ابتدای جوانی و چنان که افتد و دانید ندارند و هر حرفشان به کنایه می‌ماند و دقایق را به امید تمام شدن کنار هم سر می‌کنند... چه امید یاس آلوده‌ای و چه دمان دوده گرفته‌ای... انگار زیستشان حکایت هوای آلوده‌ی این روزهاست که فرو می‌دهی چوان نیست در جان خویش و ناگزیری که که برگ دگر دفتر بی‌نفسی است و نبود شدن در پائیز... پس شکر که به برآمدن نفس امیدی هست و تا چه شود انجام کار...

برگردان متن دورنمانت را حمید سمندریان فقید انجام داده و این نام بر پیشخوان کتاب ذهن بی‌لگام را تا کجاها ویلان صحاری خیال و تاریخ نمود. سمندریان شوی هما روستا بود و روستا دختر رضا روستا از رهبران حزب توده‌ی ایران یکی از نسل پنجاه و سه نفر... انگار میان اندیشه سوسیال با تئاتر و هنر متعهد مدرن پیوندی نانوشته بود. رضا روستا از پی ترور شاه در بهمن ماه ۱۳۲۷ به اتهام دست داشت سران حزب در ماشه چکاندن ناصر فخرارایی، دستگیر و روانه زندان شد و کمی بعدتر در شبی غریب و می‌گویند با همدستی سپهبد رزم‌آز زندان گریخت و راهی شوروی و بعدتر کشورهای اقمار بلوک سوسیالیستی چون رومانی و آلمان شرقی شد. هما روستا در همان کشورها مشق باله کرد و تئاتر خواند و بعدتر با درگذشت پدرش توانست به کشور بازگردد و کار هنر را بی‌آغازد و در کنار شویش حمید سمندریان بر پرده بی‌پرده اجرا کند. در میان آن رهبران زندانی حزب توده یک تئاتری شهیر دگر هم بود که حکایت و کلامش از خاطره جماعت اهل نمایش ایران نازدودنیست. عبدالحسین نوشین، بنیانگذار تئاتر مدرن در ایران بود که اجراهایش رنگ و رخ خلق، کارگر و نیز مبارزه و بورژوا می‌داد. می‌گویند در شب اجرای یکی از نماهایش در دهه بیست شعبان جعفری و رفقا که برای باده گساری و سرمستی راهی لاله زار بودند نادانسته وارد سالن شدند و همه چیز را شکستند و نمایش را نیمه کاره گذاشتند، همین کردار سیاسی ناخواسته شعبان خان را عزیز شهربانی و دستگاه نمود و انتهای داستان را خویش می‌دانید. همسر نوشین لرتا هایراپتیان هم از نامداران تئاتر ایران است و از نخستین نقش آفرینان. او هم پشت

کامیون حامل روستا، کیانوری و نوشین و دگران راهی شوروی و بعدتر آلمان شرقی شد و در آن جا آموخت و بازی کرد. سعید راد بازیگر فقید که پدرش دارای گرایشات چپ بود و خلبان ارتش هم، از دوستی نزدیک مادرش با لرتا حکایت‌ها دارد و نیز طعم خاص قهوه فرانسه و شیرینی‌های دست ساز او... .

هنرمایش در ایران انگار با خواست‌های مدرن و مطابق با آرزوی انسان ایستاده در میان سنت و فروبستگی و نیز مدنیت برآمده از غرب جدید پیوندی سزاوار یافته بود. نمایش تنها برای نمایش نبود و انگار بیانیه، بیان و نیز نمایان نمودن رنج و فریاد توده‌های رنجبر و معنابخش آن گشته بود. در مشروطه هم اهالی اندیشه‌های جدید و طالبان طرحی نو نمایش نوشتند و هم بر پرده بردند... از میرزاده عشقی که اپرت "رستاخیز شهرياران ايران" را ساخت و نامش خود گویای آن جان بیقرار و طلب بهشتی بر حسرت پیشینه با شکوه و نیز برکندن بن استبداد و استحمار است. اگر گذرتان به عمارت زیبای خانه مقدم در نزدیکی خیابان شیخ هادی افتاده باشد سرایی کم نظیر و روح نواز که آدم را برای دقایقی تا بهشت می‌برد و باز جان به زمین می‌پرد را زیارت کرده اید. حسن مقدم مالک و معمار آن بناست. زاده‌ی عهد قجری که عمری کوتاه داشت و در ردای دیپلمات راهی فرنگ شد. حسن مقدم نمایش نامه‌ای معروف با عنوان "جعفر فا خان از فرنگ برگشته" تحریر نمود که تا همین امروز هم تحسین می‌شود و گاه خوانده و بر صحنه می‌آید. هنر مدرن نمایش با خود تجسم نوجویی و تلاش انسان برای رسیدن به بام مدینه‌ی مدرنیت بود. در نمایش از حماسه و حرمان و نیز رنج و ابتلائات

قابل تسری و همذات پنداری روایت می‌شد، بانوان و مردان در کنار یکدیگر هر کدام نقش و نقشه خویش را می‌خواندند و گاه در قالب طنز و مطایبه می‌شد طعنه زد و تلخند ستاند و به رندی از کنار گزمگان گریخت. بعدتر هم نمایش نقش رسالت‌گونه‌ی خویش را فرونهاد و با نوشتارهایی از غلامحسین ساعدی (گوهر مراد) و... به راه خود ادامه داد. پرنسیب نوجویی و نیز مدرنیته دستی بود که زلف نمایش را نواخته بود. ایرج پزشک‌زاد دیپلمات و روزنامه نگار را به دایی جان ناپلئون که لبریز تاریخ و جامعه‌شناسیست می‌شناسیم و البته دایی او معز دیوان فکری ارشاد که بنیادگذار نمایش طنز در ایران بود. رضا شهرزاد نویسنده و کارگردان حساس عهد پهلوی اول که تاب نیاورد و همان روزها از سعایت همکاران و تنگی اسمان خلق مردمان و دگر چیزها تن خویش را بی‌نفس نمود و نماد حساسیت روح هنرمند به سموم زمانه شد...

بر صحنه انسان خویش است و بی‌خویش هم... گریم و جامه از آدمی کس دیگر می‌آفرینند و کلام کار کارستان می‌کند و این‌ها همه جادوی بشر این زمانه‌ست که توانسته کیمیایی چنین طلایی بیافریند.

توسن کلام تا این جا تاخت و باز دهانه را سوی سطور نخست کج می‌کنم که گرد آمده و هر کدام در سرما و آلودگی پاییز کمی نمایش نامه خواندیم. یاد دیالوگ خانم افسانه بایگان در فیلم کافه ستاره ساخته‌ی سامان مقدم افتادم که در پاسخ مرد مدعی گفت "بیشتر آدمایی که اینجا می‌بینی، از ترس سرما او مدن" و سرما تنها شدت باد آذر و قوت برف دی نیست که انسان با دل‌تنگی و تنهایی و نیز جدافتادگی گرمای زندگی اش و هیزم اجاق حیاتش کم رمق می‌شود و باید جایی و کنامی بیابد تا

باز من خویش و تنهایی حیرت انگیز و نیز حقیقت گاه تلخ ملال و سرنگونی آبشار حیات خویش را دریابد و بتواند از آن بگذرد و دکان بودن را رونقی با روغن جلا دهد.

هویت‌ها باز تعریف می‌شوند و انسان ناگزیر از زیستن است و یافتن خویش و نیز آویزهای تازه تا رخت بر آن افکند و چندی جامه‌ی رفوشده‌ی تازه بر تن کند... زیستن همین است و در روزمرگی و فراغت حسنی که تا تاریخ نخوانده باشی در نمی‌یابی کآدم این زمانی چقدر خوشبخت است... .

❑ اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام...

کلماتی برای تردیدگی رئیس جمهور

چندی پیش و در میانه‌ی همایشی پیرامون مقام زن، رئیس جمهور مسعود پزشکیان با دیدن تصویر سیمای بانوی از دست شده‌اش تاب نیاورد و اشک امانش نداد. تصویر صورت خیس و چشمان اندوهناک آقای پزشکیان بازنشر فراوان یافت و البته هر کس از معبر و منظر خویش همراه، همدرد یا نافی و خشمین ماجرا را نگریست. اهالی قدرت در یک روند تاریخی چنان از شئون معمولی انسانی تهی انگاشته می‌شوند و انتظار کرداری نامعمول و فرانسانی از آنان ساخته می‌شود که کمترین کنش نهان با باور پنهان از آنان در ناهمگونی و نمایش قرار گرفته و اسباب تحیر و اعتراض نیز می‌گردد.

دنیای باستان و عصر پیش از برآمدن تفکر مدرن و علم و عقل محور با میانداری افسانه و اسطوره برای سالها و قرن‌ها از هر پدیده‌ی ملموس و انسانی حسب آرزوها و نیز هراس‌های خود صورتی سنگی و فراتر از امکان و نیز محدودیت‌های انسان ساخته است. رسوب تاریخی گاه دامن آن ردای بلند باستان را تا اینک و اکنون رسانیده است. پادشاه/خدایی و باور به جنبه الوهی و نظرکردگی امرا و نیز تقدیس و توان فوق بشری برای ایشان قائل شدن، همزاد ندانستن و نیز ممکنات آن روز آدمی بود.

در شاهنامه اسپندیار پور شهریار است و یلی که ادعای تخت کیانی و فرمان پدری را دارد. او کمر بسته‌ی زردشت است و هم روئین‌تنی که به تطهیر موبد تیغ و گرز بر تنش که دگر تن نیست و تندیس آرزوی بی‌مرگی و تقدس انسان و تنها در تن و بند امیر... .

سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه تا سرحد جان با مغول می‌ستهد و عاقبت مرگی مهیب و ناعادت دارد او با امواج سند یگانه می‌شود و کسی نزعش را و رنجوری جان دادنش را به چشم نمی‌کشد تا هیمنه سلطانی و هیمنه‌ی خیال خوش نامرگی راعی و نگهبان خلق برقرار بماند و آتشش بسوزد. این روزها تحولات سوریه را یقیناً با حیرت نگاه می‌کنید و نام اقلیت دروزی به گوشتان آشناست. جماعتی که میان سرزمین‌های اشغالی، لبنان و سوریه پراکنش دارند و در سویدای شام کثرت جمعیتی با آنان است. در باور اینان پنجمین خلیفه فاطمی مصر، الحاکم بامرالله شان الوهی دارد و دیانت دروزی از انجا آغازیدن می‌گیرد و پس از او پنج باب یا شارح بزرگ در این شریعت وجود دارد و جالب است که هیچ کدام از این پنج نفر و خود الحاکم بامرالله مرگ طبیعی ندارند و درگیر رنج و ابتلائات معمولی نیستند و به نوعی ناپدید شده و به خدا می‌پیوندند تا در باور تناسخی بازگردند (باور دروزیان چنین است). نکته این است برای آدم انگار موسس، والا و نیز امیر حاکم بر جان و امان و نیز انجام، نمی‌تواند معمولی باشد و روزی سرما بخورد و برای یک زخم‌های‌های اشک بریزد. حتی خوراک و نوشاک او نیز باید جنسی دگر داشته باشد و فرادستی لزوماً با تفاوت و توفیر با جماعت در کوی و کوخ دارد و عموم و عوام از کسی که حتی در خیال، شبیه خودشان باشد

فرمان نخواهند برد. در میان همین دروزی‌ها که ذکرشان رفت جماعت باورمند بر دو دسته‌اند، عقال و جهال، عقال عالمان دروزی و تنها صاحبان حق انحصاری مطالعه متون مذهبی هستند و البته تکالیف یکسره هم بر عهده و گرده‌ی آنها است و جهال که عموم و عوام‌اند تنها باید هزینه‌ی زیست اینها را تامین نموده و مناسکی بر شانه شان نیست و البته حق خواندن متون اصلی را هم ندارند و تنها باید تفسیر عقال بر نص مقدس را بخوانند. نکته جالب تر اینکه نوشیدن قهوه برای عقال ممنوع و حرام است! نوعی تفاوت و توفیر حتی در کیفیت ابتدائیات و تفاوت‌ها باید زاده و مهیب نمایانده شوند تا آدمی تن دهد...

بگذریم و سروقت اشک‌های آقای پزشکیان برگردیم که انگار به حکم کلیددار پاستور بودن حق بروز احساسات و سوگواری شدن برای خاطره‌ی همسری که به جان دوست داشته و کنارش در سانحه‌ای مهیب پرپر شده را ندارد. اشک انگار برای انسان معمول، دربند و ناتوان است که برای از دست شده‌ها و گاه نرسیدن و تضرع می‌گیرد تا مرحمتی و تسکینی به دست آورد و در چشم ناظران و اغیار نشان ضعف است و کسی که رئیس جمهور است و در سلک مشکل گشا و پاسخ مسئله‌ها را با اشک چه کار؟ آیا او حق گریستن دارد؟

گزین نمودن حاکمان با رای و انتخاب دوره‌ای مردمان ارمغان جهان جدید است و آدم‌ها بر برگه‌های رای نام اسطوره‌ها و وجودهای فرایشی را نمی‌نویسند بلکه انسانهایی معمول و معقول که توانسته‌اند در آن بازه زمانی نظرشان را جلب نمایند یا بهتر وعده بدهند و نیز نقض کاربدست پیشین باشند را برمی‌گزینند و نمی‌توان از امر به غایت انسانی

و این زمانی انتظارات باستانی و غریب داشت. مقامات بلند پایه نیز چونان دگر انسان‌ها احساسات و نیز هراس‌های خود را دارند و گاه ساده‌تر زانی که گمان ببریم اشتباه می‌کنند، می‌لرزند و می‌لغزند. این نکته بزرگیست و انسان توانسته با این جهانی و نیز محدود نمودن آستان و تصور از مصدرنشین حق بی‌نهایت او برای تطاول و چپاول جان و امان و نیز مال و مهر و را زایل نموده، لگام قانون و اخلاق را برقرار سازد.

به گمانم عصر نمایش‌ها پرهیمه از جماعت اهل سیاست گذشته و این کردارها بیشتر به وهن و نیز طنز می‌ماند. در زمانه‌ای که به مدد ابزارهای پیام‌رسان و نیز تعدد صوت و تصویر لرزش و سهو تمام آدم‌ها و نیز دیروز و اکنون شان در پیش چشم است نمی‌توان در پس بناهای بلند و موسیقی‌های حماسی موجودیتهای فراانسانی با ظرفیت‌ها و نیز ویرانگری مهیب و بی‌لگام ساخت و سعدی هم شعرش را بسراید "بدم گفتمی و خرسندم، عفاک الله نگو گفتمی / سگم خواندی و خشنودم، جزاک الله کرم کردی".

عصر تازه آدم‌ها را با همه قوت‌ها و نیز یاس و ترس هایشان در پیش می‌گذارد و حتی مرید و مرادبازی خاوری هم دگر توان ساختن آن سایه‌های غول نما را در برزن و بارگاه ندارد. برای خود جماعت صاحب صندلی هم امکان یک زیست انسانی و توان نمود به میل و نه نمایش در کنار بروز طبیعی‌ترین احساسات را باز می‌گذارد. بله یک رئیس جمهور نخست انسان است و در فراغ جفتش بی‌تاب می‌شود و بر تربت و یاد او اشک می‌افشاند و هرگز از این کردار شرمسار نیست که او نخست انسان است با تمام ایمان و ایستادگی و نیز ظرف بلوری وجودش و پس از آن

رئیس و چیزهای دگر... او پدر است و در همان بی‌تابی و جان سوختگی شفقت و غم‌شریکی (افغان‌ها همدردی را غم‌شریکی می‌گویند) تنها دخترش آب بر لهیپ درون است... آدم‌ها را باید نخست انسان دید و چنان دربند تشریفات بی‌هوده و نیز کورشو، دور شوها محصور ننمود که هم خویش را از یاد ببرند و هم اسباب رشک و نیز تصور گزاف و لاجرم یاس و بغض جمهور و جماعت در آتیه شوند.

در مواجهه با اشک رئیس جمهور دسته از رقبای سیاسی یا منتقدانش با دیده‌ی تردید و انکار آن اشک‌ها را نه برای همسر از دست شده در سه دهه پیشتر که برای روزگار دولت و نیز قیمت اقلام و ناترازی نور و گرما دانستند و خواستند به جای اشک به فکر تدبیر باشد نه کسب ترحم و نیز جلب توجه، در میانه‌ی این مناقشه سیاسی که البته در دنیای رقابت و قدرت غیرطبیعی هم نیست قرار ندارم اما در نظر می‌آید لزوم فکر کردن به وظایف و نیز تدبیر امور، تداخلی با لحظه‌ای بروز و بیان احساسات انسانی نداشته باشد. اگر رئیس جمهور آن دم کنترل زه آب دیده می‌نمود می‌توانست در همان دم برای کسری نور و گرما در این روزها تدبیر نماید؟ امور مهیب و مدید را به راهکارها و نیز تدابیر دم دستی فرونگاهیم و بهشت خوشبختی را میان دو انگشت نشان ندهیم که انتظار غیرواقع و نیز پس از آن بیزاری و خشمی بیاور می‌آورد و چندی نخواهد گذشت که خود منتقدان برجای کاربدستان خواهند نشست و آن روز پاسخی برای حجم انتظار که خود کاشته و داشته‌اند نخواهند داشت.

□ آرزوی علو درجات

خطوطی برای خانم ژاله علو

هنوز آفتاب میانه‌ی سوم دیماه نیم جان بود که خبر آمد ژاله‌ی علو خاموش شد. باور نداشتم صاحب آن نگاه سنگین و صدای اساطیری از نفس افتاده باشد و نقشی نخواند. نخست خانم علو را با نقش خاله لیلا در مجموعه جاندار روزی، روزگاری ساخته‌ی امرالله احمدجو شناختم. آنجا که در نقش زنی صحرانشین پیر و مراد راهزنی چون مرادیگ شد و با اغماض و آموزش از طرار، نگاهبان اجاق و اتراق و نیز پاسدارنده‌ی حرمت انسان ساخت. خاله لیلا تا همیشه برایم تجسم نفس حقی بود که بر ویلان صحاری می‌وزید و با جامعیت و قدرت راهبری و بزرگی کردنش از آهن طلا می‌ساخت. بعدتر دانستم خانم ژاله علو با نام کامل شوکت علو، فرزند خاندانی نژاده است و نیایش علوالسلطنه خوشنویس عهد قجر است که زانو به زانوی عماد الکتاب و رضای خوشنویس میزد. همان رضایی که علی حاتمی در هزار دستانش زیبا تصویر ساخت و از جنس ترنم و وزن کلام در دهانش نهاد تا در خاطره‌ها بماند.... خانم علو دیرزمانی زیست و به سان تماشاگری قدیم حکایت‌ها از روزگار رفته و اکنون داشت.

در سال تولدش، ۱۳۰۶ خورشیدی تنها دو سالی از رضاشاه شدن

سردار سپه می‌گذشت و هنوز دختر لر هم با بازی روح انگیز سامی نژاد از استویوی اردشیر ایرانی و رژیستوری عبدالحسین سپنا بیرون نیامده بود. روح انگیز سامی نژاد که برای همان نقش عمری درشت شنید، سنگ و ناسزا خورد و در عزلت مرد و البته شوی نخستش نصرت الله محتشم سال‌ها بعد با خانم ژاله علو ازدواج کرد! می‌بیند بازی‌های جهان و حسن سفر خطی و بی‌مکان در دل زمان را هم... ثریا اسفندیاری از روزگار خردیش در اصفهان روایت می‌کند که چگونه پرواز هواپیمایی تکنفره در آسمان را می‌نگریست و نمی‌دانست خلبانش ولیعهد آن روز ایران است که با همسر مصری اش فوزیه به اصفهان آمده و صبح همان روز ثریا در قالب دانش آموزان مدرسه راهبان اصفهان گل در دست برایشان دست تکان داده و سالیانی بعد دست تقدیر دخترک را همسر همان خلبان نمود....

خانم علو هنرپیشگی را در هنرستان هنرپیشگی تهران آموخت، همان مرکز ابتدایی که می‌خواست آرزوی اکتور و آکتریس شدن جماعت را برآورد. هنرستان هنرپیشگی بخشی از سازمان پرورش افکار در عهد پهلوی نخست بود که می‌خواست شبیه آن چه در آلمان نازی و ایتالیای موسولینی می‌شود جوانان را بی‌آراید و بیاموزد تا طرحی نو دراندازند و پیشگامان تحول در جامعه شوند. خانم علو در هنرستان روزگار غریب و هم شاگردی‌های تاریخ سازی را کنار خود دید. از سید علی نصر نویسنده و دیپلمات که بعدتر تماشاخانه نصر را بنیان نهاد و مدیر تئاترش احمد دهقان روزنامه نویس، مقابل چشمان خانم علو و داریوش اسدزاده هنرپیشه با ضرب گلوله‌های حزب توده بر خاک افتاد و تا

سال‌ها بعدتر کسی ندانست که ترور را افسران توده‌ای به همدستی خسرو روزبه انجام داده‌اند. فهیمه راستکار همکلاسی‌اش که خواهر همسر روزبه بود و بازیگر و همسر نجف دریابندی مترجم معروف و از اعضای حزب توده و او تمام این‌ها را دید و خواست تنها در هنر بماند و بپیماید و گرد سیاست و تعهد را بر تنش زدود و همین رمز ماندگاری و نقش‌آفرینی نزدیک به یکصد ساله‌اش در دفتر هنر ایران زمین شد.

خانم ژاله علاوه‌ی نقش‌آفرینی در دوبله یا سخن گفتن به جای هنرپیشگان خارجی هم نقشی یگانه داشت و آن صدای پرصلابت و خیرخواه نقش‌ها را باورپذیر و در یاد ماندنی می‌نمود. ناصر ملک مطیعی روایت می‌کند که در زندگی هنری‌اش خانم علو نقش مهمی داشته است. آن‌جا که به او می‌گویند شبیه جیمز دین هنرپیشه مطرح آمریکایی است و از شکست تجاری فیلم‌های نخست‌اش ناامید نشود و ادامه دهد و حتی او را به کارگردان‌های تازه هم معرفی می‌کند.

یگانه فرزند بانوی فقید حاصل ازدواجش با ایرج رزمجو ترانه سرا و قهرمان دوومیدانی بود. رزمجو خالق ترانه ایی ماندگار است که از مرتضی پاشایی تا آوازه خوانان دهه پنجاه در آن سوی آب‌ها کلماتش را اجرا نموده‌اند. همدوروه تیمور غیائی و نصرت کردبچه و فرامرز آصف که با این آخری از دویدن بریدند و دست در کار ترانه و آواز شدند.

به هر روی خانم ژاله علو در نود و هفت سالگی روی در نقاب خاک و خاموشی کشید و حاصل قریب یکصد سال زیستش در تن نقش‌ها مقابل ماست. او اعصار و آدم‌ها را به چشم دید و درشکه تا تراموا را هم... سالی پیش از تولدش درویش خان آن تارنوازیگانه و مشروطه چی

یار عارف قزوینی در تصادف درشکه و اتول و تار در بغل از دنیا رفت و تا این سال‌ها و این روزها راهم... می‌گویند از مضرات عمر طولانی دیدن برخاک افتادن همه همگان و محبان و نیز تنهایی و غربت است و حسنش به چشم دیدن هیجان‌ها و نیز نشستن غبارها و در حکم و سالم و سیاح جهان را دیده و در فراز و فرودش دل نبستن...

□ خوشبختی، خیال و یک سیر سرمای دارالخلافه

سفر گاه همین کاویدن کوچه‌های شهر است و بی‌اذن دخول بر خوان گفتاری و نیز حکایت آدمی از همین نزدیکی‌ها نشستن و پس از آن گام زدن و اندیشیدن در آن چه شنیدی و نیز باران خیال و حسرت یا فراغتی که بر جانت می‌نشیند. گاه سنگ ساکتی می‌شوی و روایت حسرت و رنج آدمیان را می‌شنوی و شکر می‌گذاری که گر سیمرخ قله‌های پربرف نگشتم، شکر که مرغ مستهلک هلله و هروله نیز نیستم! در نظر تلخ و بدوی می‌آید اما بخشی از قرار و نیز نفس راحت آدمیان از دچار نگشتن به منتهای سقوط دشواری دگران است و این که اگر از توسن مراد سواری نستانده‌اند چونان همسایه در دهان نهنگ غران عمق اقیانوس هم خوراک نگشته‌اند پس. تا برآمدن افتابی دگر هنوز مجال هست...

تعطیلی چهارشنبه‌ی دارلخلافه مدد داد تا پایان هفته‌ای گشاده دست داشته باشم و با پیمودن پیاده‌راه و نظر در افعال و اقوال آدمیان بیشتر سر در جیب فروبرم و با همین هوای دودناک هم گاه نفسی عاریه بزنم. نخست در غذاسرای معمولی در میانی‌ترین نقطه شهر یکی از عوامل و سالن‌دارن نگاهم را جلب خویش نمود. جوانی ترکه‌ای و چالاک که در چشمانش غم غریبی شناور بود و انگار آن سالخورده بانویست کو در تصادم تایتانیک گوهر کمیابش، آن عشق نویافته و

شمسی که آتش بر یاس، روزمرگی و تمارض به زیستن‌اش نهاده بود، به آنی در میان امواج بی‌آزم از دست شد و با آب رفت. پشت گوشش به شکلی شکیل نوشته بود خوشبختی و حیرتم از تماشای آن منظر افزون و کنجکاوی برای دانستن قصه‌های معمولی آدم‌ها و نیز بود و نمودشان افزون‌تر. از نام و نقشش پرسیدم و از حکایت آن نوشته بر تن و پوستش هم... پاسخ داد خوشبختی را پشت گوشم نوشتم تا بدانم اگر روزی پشت گوش را دیدم خوشبختی را نیز ملاقات خواهم نمود و چنان سرد و مایوس کلمات را نثار چشمانم پرسشگرم نمود که انگار درختیست بشکسته و گرفتار در بیابان که ریشه‌هایش نوید از رسیدن ترسالی، باران یا حتی نمی‌یا قطره‌ای تن به عبور بادهای انتظار سرشدن فصل خویش سپرده‌اند.. از معنای آن خوشبختی نایاب و بادپا پرسیدم و پاسخ داد یعنی سقفی زان خودم و نیز مرکبی و تعطیلاتی. همین...

پس آن کلمات، معنای خوشبختی و خیال انسان ذهن پرگرد و پرسشگرم را ویلان نمود که زخود و پیرامونش کدام تعریف را دارد و کجا از یاس و حرمان خواهد گذشت و بر ساحل امان خوشبختی یا رهای خواهد لمید و گیتی با ابزار و امکانش آیا برای آرمیدن است یا کاروانسرا و زندانی برای سرکردن معدود مدتی و پس از رسیدن بر شهر پشت دریاها و آدم چقدر در چنگ امور معمول و معقول و نیز درک و دریافت‌های ذهن محال اندیش و خیال باز خویش، زائر و مسافر است تا مگر برسد یا سبوی عمر را سرکند و خشک لب بر کناره بگذارد و درگذرد...

آدمی بسته به امکان و دریافتش از جهان تدبیر می‌کند و جهان را

معنایی می تراشد و خود را در ترازویی که همگانش سنگ ترازش را ساخته اند ارزیابی می کند. پیشتر و به حکم متفکر بودن، آدمی می خواست خود را دریابد و بداند از کجا بر این زمین خاکی و آسمان بلند گام نهاد است... پس اندیشید و خلوت کرد و در میان جمع از بودن نغمه خواند و در خلوت آسمان را نگریست.. گاه هیچ نیافت و مایوسانه خود در بند الهه و دیوها یافت و چاره را در قربانی و نیز حاصل کار خویش را پیشکش نمودن جست تا بلایی بر سرش نیاید و نیز خشم از مابهتران و دست اندرکاران را بنشانند تا زندگی و بودن سهل تر چونان رودی جاری بگذرد... بعدتر برای پاسخ مسئله ی غامض مرگ دست در کار اندیشه و شهود گشت و جهان را دنی و فرومایه در حساب آورد و رسالت انسان را در سهل و ممتنع بسر کردن این زیستن و نیز رسین به آستان جاودانگی و نیز برخورداری در حیات همیشگی و جایگاه عیان گشتن حقایق و نیز دقایق تا ابد بی مرگ و برخورداری و برباد شدن رنج ها یافت.

دنیا و ماحصلش را که البته در دسترس و سهل هم نبود هیچ انگاشت و اسباب لرزش و لغو و از دست شدن آن سود نهان و غایت پرابان... دسته ای از مسیحیان یسوعی در هر چه کریه تر نمودن چهره خویش سعی وافر داشتند تا در این جهان زشت دلبسته یا محبوب نگردند و زودتر از این زنجیر برهند... صوفیه و عرفا نیز لذت همنشینی و در کام کشیدن کبابی و نیز صحبت غنچه دهان و کبک مرامی را حرام نموده مگر به قدر تمدید حیات و نیز امکان سمع و صحبت جماعت چون خودی بر نمی تافتند و بیش از آن را نیش زنبور زرد داشته که چشم را برآورده و

رسواگر است هم، پس در نک.هش جستن کام و بخت نالیدند و نواختند...

به آئین دروزی برای طبقه عقال که در کنار جهال دو دسته‌ی این قوم/آئین‌اند. نوشیدن قهوه حرام است که سرخوشی و سرمستی بیار می‌آورد و انسان را غافل از امروز و آتیه اندوهناک خود در این گیتی و نفس گناهکار و مرتکب را نیز جری، جسور و البته فراموشکار و شیردل بر تمنای ارتکاب خویش... و نیز برای عقال زناشویی تنها برای توالد نسل است و غیر آن نکوهیده... نوعی ستیز مستمر با کام معمولی انسان و دریافتی گناه‌آلود، مهمان‌وار و البته والانگر از انسان که جایگاه و مامن او اینجا نیست... انگار انسانی که می‌اندیشد باید گونه‌ای دگر بخواهد و بخشبد و نه چون درخت یا پلنگی... .

خواستنی‌ها در حیات آدمیان محدودند و جهد جستن طلا برای همگان توأم با توفیق نیست. بهترین عمارت‌ها تنها نصیب کسانی اندک می‌شود و در یک ملک تنها یک نفر می‌تواند شاه باشد. نرسیدن و دست نیافتن در غیرانسانان تنها باختن و حذف شدن در فرآیند غریزه است اما انسان صاحب عقل برای هر شدن یا نرسیدن علت می‌خواهد و تسکین تا هم آرام شود و هم به منظر چشمی دگر واقعه را تفسیری دگرگون کند. این جاست که گاه روی گردانیدن و بی‌ارزش انگاشتن متاع کمیاب به میان می‌آید و خوشبختی امری انتزاعی، پیچیده و نادرسترس برای آدم این زمانی و زیست این جهانی شمرده می‌شود. به آئین درازدامن درویشی بنگرید که کسانی با روی و موی پریشان و بی‌اعتنا به بیش و کم جهان تنها از پی مفری برای نشست‌اند و دنیی دون را هیچ درشمار

آورده خرسندند که از بیش و کم نان و ران ایمن‌اند که "درویش را نباشد بیم برگ سرای سلطان/ ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد" و هیچ نمی‌پرسند آیا سرای سلطان در سینی سیمین پشت نهاده بود و یوسف‌وار روی گرداندی یا این زردی روی از شدت بی‌توش است؟ و دگر آن حکمتی که داعیه درپیوستن با آن را داری و انسان را لابق درآمیختن و یگانه شدن با آن می‌دانی مگر همین اسباب امن و طرب را برقرار نساخت؟ پس روی تافتن و هیچ انگاری با اراده و افریده‌ی یقین قطعی و کل بی‌انکار چرا؟

همین آخر هفته باز در محفلی برای خوانش فصل درویشان گلستان شیخ اجل گرد آمدم و دکتر احمد بستانی مدرس اندیشه سیاسی دانشگاه بر کلام و زمانه‌ی سعدی نور سخن پراکند و بانویی فرزانه با نوایی خوش باب دوریشی را خواند. جماعتی در سحر کلام و ترنم توازن و ازدواج هم‌کف واژگان شناور بودند و بودم و محتملا کسانی دم گرفتند که ببین! آن روزگار که دگران بر درختان بودند و به بیایان و تشنه، حکیم ما سر هستی را نکو یافته بود... و آئین رواداری و درویشی بر کاغذ می‌آورد... در خوانش آثار کهن هم نوعی از جستجوی خوشبختی برای انسان نامراد است. انسانی که اینک و لحظه را ناخوش و تبه در شمار می‌آورد و از پی راه است و نیز یافتن بانی ادبار ادعایی در لحظه اکنون... متن و روایت تاریخ و تخیل را می‌خواند تا بگوید پیشتر هم چنین بوده یا جماعتی، صنفی از آن روز تا امروز اسباب ادبارند و نیز راه در همان گفته‌های پیشتر است و خوانش و تفسیر غلط راهنمای به خطا بوده بر این بیابان و شوره‌زار...

اما انسان انگار همیشه مراد را جسته و نیافته و باز راه تازه پیموده یا راه‌های پیشتر را این بار با دریافت و بلد راهی دگر باز از نو پیموده و چه خوب که آدمی فراموش می‌کند و می‌پندارد پشت دریاها شهریست و برای آن معنا و تفسیر و نیز برای نرسیدنش مقصر می‌سازد و توجیه و تسکین... . ابتدای سخن از خوشبختی نگاشته بر قفای جوانک نگاشتم و معنای بخت در خیال آدمی که می‌پندارد همانام پرنده‌ای یا اختران و تقدیر باید برایش خوش بخواهند تا سبزش پرمیوه شود، روزگاری هدیه تهرانی در فیلم کاغذ بی‌خط در برابر تلاطم روزگارش گفت "اگه می‌دونستم کی بخت ما رو بافته، می‌گفتم مال منو کلا بشکافه.." و البته با کلام حافظ شیرازی تمام کنم "دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار/ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست"

□ در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست!

این روزها مان موهان سینگ نخست وزیر پیشین هندوستان جهان را فرو گذاشت و سیمای تا همیشه دستار بسته اش در خاطره ها ماندگار شد. شاید کسانی بپرسند چرا جماعتی از هندیان تا همیشه این پارچه را بر سر می بندند و موی را ستر می کنند؟ جالب است بدانید متعلقان به باور سیک در این سرزمین با امر قطعی شریعت خویش برای پرهیز از تراشیدن ریش و ستردن مو و نیز پوشاندن موی سر با دستار مواجه اند. آقای سینگ هم سیک بود و تا آخر بر باور خویش ابرام داشت و باور اگر بر جان بنشیند سوخت اقدام است و نیز تاب آوری در برای دشواری ها و نیز هجوم لذات و تردیدهای جهان تازه تا بر آنچه به خردی و آغوش مادر آموخته ای بمانی تا جهانت سراید و زمستان از راه برسد.

حکایت پوشاندن سر و نیز استفاده ی آئینی/ منزلی از کلاه این قلم را بر آن داشت تا این خطوط را بر تن کاغذ حواله نماید.

تصور انسان از خویش، جهان و نیز انتظار و مرتبتی که برای تن و پیرامون، تصور یا تخیل می کند تسری بی امانی در تمام اجسام، جوارح و گاه حیوانات دارد. در روایاتی از فردوس برین آدمی طاووس را به میمنت زیبایی و پر رنگین در بهشت می داند و مار گناه با در پیچیدن به

پاهای زشت و برهنه از پر طاووس خود را راهی آن مکان یگانه و سترده از اغیار و تیره روانان می‌کند. گاه درختی و سنگی و نیز آبی به اسباب خاصیتی نازمینی خاطره‌ای جمعی می‌سازد و ظرفیت و نیز حرمت و هراسی فراتر از صرف جغرافیا و تکوین می‌یابد. نقش رود گنگ برای برهمنان و نیز کارون برای صائبیان ایران این گونه است که تن در آن می‌شویند و طاهر است و رنگ و ریب از تن و پا می‌روبد و نیز خاکستر آدم هیچ شده را در دل خود می‌پذیرد تا او باز صیقلین به روایت نخست خود باز گردد. کوه قاف با آن ارتفاع و ستیغ در میان ابران جایگاه سیمرغ حکیم است و زاینده عقل سلیم حتی برای تهمتن...

حکایت سر برای انسان هم یگانه است. انگار نخست آدمی مفهوم معصیت و ارتکاب و نیز توان چشیدن طعم خوش متاع دنیا را با سر خویش یافت که باباطاهر سرود "ز دست دیده و دل هر دو فریاد/ که هر چه دیده بیند دل کنه یاد/ بسازم خنجری نیشش ز پولاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد" او چشم و تماشا را دروازه طلب دل و تمنای جان برای چشیدن و مخموری می‌یابد و می‌خواهد تا چشم ساکن در عمارت سر را به خون بکشد تا دگر ازدهای تمنا دامنش را لکه دار نکند. حکایت تماشا و نیز چشیدن طعم دلخواسته ها و نیز شنیدن نغمات خوش همه در سر مستتر است که یل نخست تهران طاعون زده معصوم خان، از پشت کلون در چون دشنه برآورد تا زن خیره سر را روانه‌ی عدم کند نوایی نازک شنید "معصوم خان! برق قدارت دلمو لرزوند و لرزید". و سر محل عقل است و عقل رسول درون انسان تا پیام بشنود و بسته به دریافت و زمانه اش قضاوت و نیز روایت کند و فصل ممیز و پل فصل انسان

مختار است با وجود و موجود در بند غریزه و تقدیر و البته خود گاهی عملی تخدیر است.

کلاه در آئین: بر سر یهودیان کلاه کوچکی را دیده اید که گاه طریق برقرار ماندن و نیافتدنش برایمان پرسش است و نیز علت این همه اصرار برای کلاه‌داری در سفر و خیابان و نیز میدان نبرد و شام عروسی، این کلاه را کی‌می‌نامند و روایت منابع بر آن است که چون عالم محضر خداست و انسان همواره در پیشگاه وجود ربانی، پس در محضر خداوند بی کلاهی عار است و اسباب خشم و نیز محدود شدن دایره عمل، مرد سر برهنه یهودی مطابق کتاب مقدس نباید تورات بخواند، به امر مقدسی فکر کند، چهار ذراع راه برود و وارد کنیسه شود. نوعی تنها ماندگی و نکوهش خویش بخاطر بی کلاهی... در مکتب سیکها هم چنان که اشاره رفت پوشیده بودن سر با دستار امر قطعی است. عموم مردان دین و جویندگان درس و علم آئینی سر خود را پوشش‌های متنوع می‌پوشانند، پیشتر در ایران زمین می‌گفتند طرف کلاهی است. این کلاه برابر سربند مردان دین که از عمامه استفاده می‌کردند بکار می‌رفت، نوعی معمم و مکلا! و البته بیانگر این که همه سرپوشیده بودند یکی به دستار و کسانی به کلاه...

امر حکومتی و منزلتی: شکل و نیز نشان‌های بر کلاه گاه نمایانگر یک دوره یا مرتبه‌ی اجتماعی مشخص بوده و البته هستند. حکومت عثمانی با آن کلاه‌های فینه خاص در خاطره‌ها مانده و کلاه پکول در افغان‌ها نمایش همه شمول است. در میان افغانستانی‌ها کلاهی مخصوص به نام قراقلی وجود دارد که از پوست بره‌ی یک روزه تهیه می‌شود و نمادی از

برخورداری و نژادگست و البته استعمالش در روزگار جدید همیشه با اعتراض و اعراض حامیان حقوق حیوانات و نیز طرفداران "تن آدمی" شریف است به جان آدمیت/ نه همین لباس زیباست نشان آدمیت" مواجهه بوده است. کلاه حامد کرزای رئیس جمهور پیشتر این کشور همین قراقلی است.

حکومت رضاشاه تمایز با قجر و نیز ورود مدرنیته را در نو کردن و نیز برانداختن رخت و کلاه مردان و نیز بانوان جست و حکایت کشف حجاب از این مجال و مقال فراختر است اما اعلان اجبار کلاه لبه دار پهلوی را شنیده‌اند. چیزی شبیه به کلاه نظامیان فرانسوی که کلاه‌های نمدی و بوقی عهد قجر را برانداخت و خود بعدتر بازی را به تصمیم دولت برای اجبار به سرنهادهن کلاه شاپو(لبه دار) وانهاد...بخش بزرگی از اعتراض مسجد گوهرشاد و سخنان شیخ بهلول برای همین کلاه بود و حتما شنیده‌اید کسی را بهر کلاه فرستاند و سرآورد. کلاه دوگوش معروف ایل قشقایی را ناصرخان فرزند صولت الدوله و ایلخان ابتدای دهه بیست، در سوئیس مشاهده نمود و به ایران آورد و رسماً کلاه قشقایی‌ها نمود و البته فصل تمایز و تفاوت شد. اگر گذرتان به کافه پروکوپ فرانسه بخورد با میزی مواجه می‌شوید که کلاه پردار ناپلئون و قلم ولتر هر دو بر آنند و حکایت از قدمت پانصد ساله‌ی آن سرا دارند.

این سال‌ها گاه زمانه‌ی فراموشی پیوست افسون‌اندود پدیده‌ها و بازگشت تفننی و البته کاربردی آن‌ها به عرصه زیست آدم ملموس و متنوع‌پسند این روزگار است. سیمای ناصری زینت قلیان و استکان است و نواهای پیشتر حماسی اینک بازتولیدی برای دمی لمیدن و دیگر

چیزها... کلاه هم چنین است، گاه برای نهان نمودن مزرع ملخ زده‌ی زلف است و پرهیز از بادهای خانمان برانداز و نیز حضور و دلبری در کافه‌ای و نیز رفتن در جلد یک اندیشمند چپ روزگار مدرن با مقداری سیبل و یک کلاه استالینی... پدیده‌ها هرگز با بار فراتر از شانه برای مدید زمای دوام نمی‌آورند و البته کمر خم نموده اما نمی‌شکنند و در شکل کالاور، انبوده و افسون‌زدایی شده و نیز گاه مطایبه‌آمیز باز می‌گردند...

این روزها فیلم معجزه پروین با بازی خانم مارال بنی آدم که برشی از زیست پروین بانو اعتصامی شاعر نژاده و خوش سخن را روایت می‌کند بر پرده است و می‌برازد بیتی از پروین که بر نام نوشتار نیز می‌درخشد را برای بدرقه کلام در کار کنیم "گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه/گفت: در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست".

□ ای لنین ای فرشته‌ی رحمت / قدمی رنجه کن تو بی رحمت

خطوطی برای سالگرد نبود شدن شوروی

این روزها یادآور اتفاقی مهیبی ست که بیست و چهار سال قبل جهان به چشم دید و آن اندازه محیر و ناباور می‌نمود که گر کسی ماهی یا سالی پیشتر از آن می‌گفت، به خرافه یا خیال متصف و نیز متهم می‌شد. کشور شوراهای، آمال سوسیالیست‌ها و جغرافیایی به پهنای چند قاره با زاغه و زر بی‌شمار از میان رفت و از دل آن جمهوری‌های تازه سربرآوردند. اتحاد جماهیر شوروی در انتهای دسامبر سال ۱۹۹۱ فروپاشید و هر کدام از اهالی اش به سوئی رفتند و برخی چنان به بودن زیر چتر شوروی خو گرفته بودند که زیستن بر زنوان خویشان را باور نداشته و آداب نخستین اش را هم درنیافته و هنوز آن آتش می‌سوزند و از پس نامرادی‌ها دریغ می‌گویند..

وزیری که پس از دولت اصلاحات از چشم‌ها افتاد و ردای وزارت و وکالتی که از ابتدای اسفند ۱۳۵۷ بر تن نموده بود را دگر نداشت روایت می‌کرد آن روز پس از افتادن از کرسی حتی نمی‌توانست قبض برق را پرداخت نماید و تازه دانست عمری چگونه بسر شده و تازه باید زندگی بیاموزد! قهرمان زن فیلم "دو زن" با بازی خانم نیکیتی کریمی پس از مرگ شوهر سختگیر و حمایتگرش در جوانی، از دوستش با آشفستگی و

هراسانی می‌پرسد حالا دقیقاً باید چکار کنم؟ و پاسخ می‌شنود، فقط زندگی... و بسیاری تا هنوز پس از شوروی نه باور دارند و نه توانستند زندگی کنند. کشور شوراها بر استوانه‌ی اراده و رویای بی‌پایان بشر برای برابری و پایان بهره‌کشی بنا شد و هرگز تا آن روز حکومتی چنان رویاپرداز در عصر مدرن و در گذر از سالیان دیو، دخیل و نیز پری سر برنیاورده بود. انسان به جزم توحش، ترس و نیز اقتدا بر غریزه تنها می‌درید و به آئین ددان، فردست و نحیفان، اگر نه در خاک به یغما رفته که برده و بنده و نیز رنجبر و تا همیشه گرسنه بودند. بسیار از آئین‌های تصوف و هیچ‌انگاری دنیا نه از سر خلوص و تلاش تعالی که از بهر گرسنگی و نیز برهنگی و نبودن نان و دان بود و نه بیش که در خاطر دارید تا همین چندی قبل کسی روستا را با رعیت اش می‌خرید و نامش می‌شد تیول... داستان چارلز دیکنر و رنجی که کارگران کارخانه از مرض و نیز غرض ارباب و روی سیاهی و خشونت دائم می‌برند قابل وصف نیست. کسانی جزو دارایی‌های صاحب زمین و مالک بودند و برای زمستان و حق حیات نسل از پی نسل چشم به دست و اراده‌ی همایونی داشتند.

اندیشه‌ی برابری و سوسیالیزم اما خیالی خوش در خاطر نوع بشر نشانید که حالا فصل برخورداری همگان است نه گرسنگی و خون برای دستهای پینه بسته و آدم‌های بی‌ارزو... اندیشه‌ی مارکس از استثمار گفت و این کلام شیرین که تقصیر بی‌توشی دسته‌ای بزرگ در برخورداری و اهرمن سیرتی دسته‌ای دگر است که اسباب و آورده را احتکار نموده‌اند و ما آمده ایم تا فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم. این

اندیشه‌ی همانی بود که انسان رنجور و ناب‌خوردار و نیز وجدان‌های بیدار و تردیده برای کودک زردویی است که می‌تواند اولیور توییست باشد یا دانه و جوانه‌ی شام اسبی حکایت چریک‌های چپ‌گرای ایرانی در میانه‌ی دهه پنجاه را همداستان نمود.

آرمان پروری نخست در صفحات کتاب و نامه‌های میان روشنفکران و نیز روشنگران ماند. اما انقلاب کمونیستی لنین و همراهانش توانست نغمه سوسیالیستی آمده بر کاغذ و محفل را بر زمین آن‌هم بلاد بزرگ و پیشتر تزاری روس پرنوا نماید و بهشت باورمندان را بسازد. برآمدن شوروری انگار معشوقی رخ نهان نموده و در رخسار بی‌مثال را پیش چشمان کسانی نهاد که عمری با دیده‌ی تر انتظاری ناباور را بسر نموده بودند و حالا توسن سپیدیال مراد برای رکاب حاضر بود. نام نوشتار شعریت که عارف قزوینی شاعر نامدار انقلاب مشروطه و آنکه هر چه خواند و نگاشت برای آزادی و وطن بود در پا قدم شوروری و انقلاب لنین ساخت و کسانی در اقصای عالم برای رسیدن به این قطب انسان‌نواز سبقت می‌جستند. انگار شوروی بهشتی بود در زمین، و شهر خیال بر بستر نرم و حریر دم خواب... برای همان رسیدن و نیز در مسیر بر زمین ساختن نقشه و آتیه کشور مادر (شوروی را چنین می‌خواندند) هدفی بود والا و البته متعالی...

عطاالله صفوی‌نیا جوان مازنی ایرانی در دوران رضاشاه با شنیدن اخبار برآمدن سرزمین شوراها برای التیام پاهای ترکه‌ی فلک خورده از ارباب و نیز هراس گزومه و حق حساب داروغه با پای پیای و زدن به دل خطر عزم رسیدن به شوروی می‌کند و خاندان و خانمان را فرومی‌نهد

تا برسد به بهشت زمینی... می‌رود و در راه درشت و دشوار می‌چشد و با پاهای تاول زده بر خاک شوروی می‌رسد... به روایت خودش خاک را می‌بوسد و آمده تا بهشت رویایش را ببوید. دربند مرزبانان شوروی می‌شود و پس شتم و بازخواست‌های زیاد راهی سیبری و زندان ماگادان می‌شود.. او کتابی نوشته زیر عنوان "در ماگادان کسی پیر نمی‌شود" که اشاره به جوانمردگی از فرط رنج است و سراب و وهمی که از کشور شوراها داشتند... جادوی شوروی اما تا سالها بعد میان رویاپردازان ایرانی پایانی نداشت. از سه خلبان ارتش نوپای ایران که هواپیماهای خود را به پرواز در آورده در عشق آباد شوروی نشانند تا به کشور مادر خدمت کنند و در عشق ابا همه چیز بود جز عشق (و یکی از آنان پرفسور عنایت الله رضا شد که خواندو دانست و ندامتش پذیرفته و بعدتر به وطن خدمتها نمود) تا احسان طبری تئوری‌پرداز حزب توده که در سرمقاله روزنامه مردم نفت شمال ایران را حق شوروی دانست... باورش دشوار است اما کارگران کارخاته چیت سازی تهران در برابر مقاومت دولت ساعد مراغه‌ای برای عطای امتیاز نفت تظاهرات نموده و مرگ بر ساعت (ساعد را به اشتباه اینگون تلفظ می‌نمودند) گفتند.

آن آرمان بر زمین اما نمی‌توانست چندان بپاید، چرا که نخست امکان و زمان تاب برآورده نمودن اسباب یکسان برای همگان را ندارد و اگر بشود هم مطلوب نیست. طبعاً برای آرزوها باید هزینه نمود و بی‌مایه فطیر است، شعار و شعر تنها تا مجالی دوام می‌آورد و پس از آن ملال است و البته اخلال در همان نان خشک پیشین که هر چه بود ممد حیات بود و به طمع بوقلمون همان را هم فرونهادند... دگر این که معنای وطن

علیرغم تمام نقد و نظرها هرگز بی‌رنگ نمی‌شود و خیالات جهان‌شهری و آرمان‌گزینی بجای خاک و گذرنامه در دنیای حقیقی که منابع محدودند و انسانها عموماً وفادار به ریشه‌هایشان چندان نمی‌پایند و لاجرم غول از فرط فریگی هلاک می‌شود. نکته دگر آن که شوروی در چهارچوب رفتاری مترقی و این زمانی مناسبات تزارها را بازسازی نمود و بجای خاندان سلطنتی، صدر رهبری شوروی را نشانید... اسم‌ها تغییر کردند و رسم‌ها با قدرت به کار خود ادامه دادند.

آرام و نرم توفیقات نخستین با شعارهای پسین و رنگ باختن نقشه‌های برکاغد به تکرارهای ملال آور جای خود را عوض نمودند و رزمنان و پوتمکین سرگئی آیزنشتاین هم نمی‌توانست نمایانگر شکوه و شوری خارج از اندازه باشد.

فرافتادن شوروی اما کسانی را در اقصای عالم لرزاند. آنانی که بر آن آرمان و البته کمک‌های لایزالش و حضور تانک‌ها و افسران تکیه داشتند. از کوبای کاسترو که بمب‌های خروشچف را به دیوار آمریکا رساند تا چند کروور دیگر از احزاب و حاکمیت‌ها و البته خود جمهوری‌ها که زیستن بر روی پای خود را نیاموخته بودند...

ستیز شوروی با باورهای مذهبی و نیز اماکن و ارباب دین طبعاً نمی‌توانست دیر مدتی بپاید. علی‌رغم تبلیغ ده‌ری‌گری و ترجمان زندگی به مبارزه برای بهبود زیست خلق‌ها و برافکندن اهرم‌نان خون‌آشام، سرمایه‌داری خود کمونیسم به یک دین با پیامبران نامعصوم تبدیل شد که نه شفا می‌داد و نه تسکین و لاجرم روند بی‌انگیزگی و سقوط را تسریع می‌کرد.

باور شاید دشوار باشد اما روزگاری مردمان بی‌صله، تنها برای غایت
 آمال پنداشتن شوروی بی‌مزد و با پذیرش خطر به کشور خود برای
 خاطر کشور مادر خیانت می‌ورزیدند... حکایت روزنبرگها در ایالات
 متحده خواندنیست که اطلاعات حساس نظامی و اتمی کشورشان را در
 اختیار شوروی قرار می‌دادند و البت سرلشکر مقرب و حزب‌توده که
 شوروی برایشان همه چیز بود و خوانده‌اید که چه کردند... روزگار
 ماژور لاهوتی معروف سرود انترناسیونال کمونیست‌ها را به فارسی
 برگرداند و جماعت چپ سرود خواندند و رویا ساختند و بی‌صبر و با
 سلاح و البته قلم خواستند آرمانشهر بی‌خدای خود را بسازند... سرودها
 سرد شدند و پای چوبین آدمی بر زمین سنگی حقیقت چرخ‌زد تا بدند
 تنها به دوک و چرخ جامه‌ای بافته می‌شود و به سالی از زمین گندمی
 برمی‌آید و نیز دو صد من سخن یک خوشه نمی‌شود... .

□ از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن...

نوشتاری در حسرت و اسارت بر و در گذشته

زمان از دست شده و آدمیان درگور خفته و نیز بناهای خبر از روزگار با باد شده همه حکایت گذشته‌ای را می‌سازند که هم‌نوا دم بر می‌آوریم در آن نباید ماند و پایمان در سرب و سیمان آن اسیری ابدیست. انگار روزگار و آدم‌های از دست شده و نیز ارتکاب و دامن پاکشان هرگز از زیست و زمانه‌ی ما دامن نمی‌کشد و ما هم نمی‌تواند تاب بیاوریم نبود اینان را...

انسان به مدد عقل و حافظه یگانه موجود خاطره‌ورز گیتی است که طعم رنج و گنج هر دو را در خاطر نگاه می‌دارد و با گذر ایام باز می‌پیراید و ردایی نو بر تن تندیس‌های زیر باران و آفتاب بر گذر شهر و نیز در خیال خود می‌کند.

عرف و عادت آدم‌ها حاصل رفتار و برداشت‌های پرتکرار و انباشته است و روایت نیک و شر و نیز ما و انیرانی هم بر آمده از همان انبان تجربه و خاطره است. تخطی از کردار و باور گذشتگاه و درگذشتگان می‌شود خلاف قائده و عرف و تو در کنار می‌مانی و یکه سوارو گاه خود خصم جان خویشی و خشکسالی بر باغ خاطر خود هم که چن پدرانم دروازه‌ی شهرها نگشودم...

انسان شادی، نعمت و نیز صدر نشستن و بر گرده‌ی دگری ترکه نواختن را می‌پسندد و می‌خواهد در هر روزگار گر بخت و امکان مجال دهد بتازاند و گرد و خاکی از شکوه و لبخندی با نمایش دندان طلا در دیده‌ی جان دگران فروکند. اما تا همیشه منابع معدودند و خواستاران بسیار و برف ستیغ قله تنها زآن عقاب است و سسترتین پاها که تاب رفتن و واگذاردن دگران را دارند. برای حسرت نرسیدن‌ها و نیز نچشیدن‌ها پناه بر گذشته به میان می‌آید و حسرت و نیز حیرت به زمانی دگر می‌کوچند و در شکلی اهریمنی یا افسرده باز می‌گردند...

حسرت و تسکین:

وقتی درمی‌شکنی و دشمن جماعت یا ما و دسته‌ای که خود را از جوارحش می‌دانی و در جراحتش ملولی در سوی تسلیم و زخمهای مکرراند و دشمن پشت دروازه، بر رویای خوش گذشته پناه می‌بری و اینکه روزگاری اینجا بزرگانی بوده‌اند که از روزگار این مهاجمان چیره و خیره‌سر دمار درآورده‌اند و برای سوار شدن بر اسبی، شاپور شاه ساسانی بر گرده‌ی والرین مغلوب رومی پا می‌نهاد و زمانی که در یونان فلسفه می‌ورزیدند ژرمن‌ها به توحش و بازی با جمجمه انسان مشغول بودند تا حقیقت اعانه ستانی از یونان از آلمان مرکل در عصر حاضر چندان خاطر را نتراشد.

تمنای غریزی برای سیادت و اعمال نظر با تابلوی خیرخواهی و هدایت و نیز راهبری به برخورداری و توسعه در زمین حقیقت و رقابت درمی‌ماند و تداوم چند هزاره ساله‌ی سرداری و سروری در هیچ کجا تضمین و عهده نگشته، پس پای بر گذاشته و زمین از دست شده

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن... ■ ۹۷

می‌گذاریم تا رقیب یا دشمن را خوار شماریم و بگوئیم فصل روئیدن علف‌های هرز و وجین چنارهاست.. این جهان ماندنی نیست... بخشی از اشعار حماسی گذشته امروز به نوحه و شروه بر از دست شدن فرازها و فتادن در مغاک است تا بگویند سپاوش و آرش تباران چگونه امروز کهتری و دیگری را تاب می‌آورید؟ شاید نوعی تسکین یا تخدیر سالم و بی‌دود که برای بریدن از حقیقت رنج زیستن و توفیر آرزو و البته قوت بازو که روزی در تهمت‌نی و گردیست و زمانی در تولید و ابتکار و تا همیشه تهمینه و ملانیا به سرای صاحبان رخس و ریش دوتیغ و نیز جگوار و کلیددار کاخ سفید می‌خرامند.

در این نگاه گذشته باشکوه و بی‌عیب تصویر می‌شود و هر انسان برای دیگری برادر و البته برابر... همه چیز در غایتش و نژاده و آدم‌ها شاد و برخوردار... زمان از دست شده و آدم‌های در خاک شده به سوگ عزیزی مانند که زمان زیادی از آن سپری شده و شدت رنج و بی‌تابی سرآمده... عکسی که تنها لبخندهای در لحظه اش باور شد و کمی پیش و پیش را نه می‌دانیم و گر بدانیم به میل بازآرایی می‌کنیم و اساساً قابل بازساختن یا شریک شدن در آن کیک‌ی هم نیستیم و انگار حکایت جمله معروفیست که می‌گوید "کدخدا عروسی می‌کند/کنیز خانه‌ی خود را آتش می‌زند"

حیرت و خشم:

روایت منزّه و ابدی از گشته در پیوند با ناهمسازی روایت با امروز می‌تواند خشم از تخطی انسانها که اسباب ادبار گشته و نیز دیگرانی که بهشت اجدادی را به باد داده‌اند در کار کند و کسانی با خشم و خیال‌های

آخته از پی برانداختن و ساخت ما و دیگری تازه بر آب برآیند و توهم و تحوش را باز بسازند... به صهیونیسم در سرزمین مقدس و نیز رویای تورانی گری بنگرید که چگونه گرگ نهان انسان را بیدار می‌کند تا ابزار مدرن بر ویرانه‌ی کوزه‌های شکسته و آدم‌هایی که گاه شناسنامه خود را هم نمی‌توانند درست بخوانند داد و انتقام خون‌های پیشتر بستانند و بسوازند و رسم مغولی بازافزینند...

گذشته ستایی و خشم اینک را پاسخی از زمان گذشته دادند و با پره‌های آسیاب جنگیدن را در حال و احوال این روزهای برخی می‌بینیم که آخرین دودمان شاهی ایران را تا آستانه‌ی تقدس می‌ستاید و بر عرش سلیمانی با القاب اهورایی به اقطابی نادرسترس تبدل می‌کنند. رضاشاه را پدر ایران نوین و بانی همه خوبی‌ها و فرح دیبا را چیزهای دگر می‌نامند و اگر کسی خطی یا نظری در هر زمانی داشته یا بر تربت و استخوانهایش آب بی‌وجودی و تحوش می‌افشانند و کریهانه از آن تصویر برمی‌دارند برای سند قهرمانی در نبرد با استخوانهای تباه شده یا چنان درشت می‌گویند که اگر کسی زنی را با زنی قیاس کرد انگار بز در معبد مقدس بیت همیقداش برده است!! الله اکبر از افکار وهن آلود و سرابهای رها شده در منبع خاطره و خیال انسان...

بر گور گوهرمردار عفونت مغز خویش را خالی نمودند تا از گنداب روان در مغز که بهشت بیهوده از گذشته می‌سازد و در عصر و سرزمین مدرن از مردگان و سالخورده‌گان بتهایی نه حتی به رعنائی اصنام چینی می‌سازند و در پایشان رواداری و قوه و تعقل و نقد انسان قربان می‌کنند که گر کسی روزی چو من نیندیشید و سخن نگفت و بهشت بی‌نصیب

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن... ■ ۹۹

مرا شاخه‌ای شکست یا حتی به چیدنش گمان برد حتی از استخوان و نامش انتقام می‌ستانم. حاشا از این تداخل سنت و نفاق در خیال و چرخیدن پیرامون دایره‌ی تکرار... .

اگر به روز داوری و دادار ایمان داریم و یا ترازوی تاریخ را قاضی روزگار رفته و انسان‌های درگور خفته هم، پس ستیز با گور کدام صیغه و صبغه است؟ به عصر ناصری برای نهایت تنبیه به امر قبله‌ی عالم گور پدر شخص خطاکار را می‌شکافتند و بر تنه‌ی جسم آتش گشوده تا طرف پدرسوخته شود و انگار برای برخی زمان ثابت و تفکر هم صامت است... . نه این که خفته در گور و فلان قلم در دست و حالا مظلوم علامگان دهرند و نه لایق قهر، که همه آدمیم و لیاقت اندیشه ورزی و دریافتن و درگشودن و خطا و خلاف و البته خفتن آسوده در گوری را داریم و زمانه نه چنان باید که آدمی هیچ گاه رخ بی‌هراسی و آرامش را نبیند... بامداد شاعر زمانی خود را نه از سلک کسانی که در گور دندان طلای مردگان را می‌شکستند در شمار آورد و امروز انگار بی‌طمع دندان طلا انتقام زبان و قلم می‌ستانند، چه منقمان بی‌جنمی... .

گناه و خطا در گذشته و امروز بوده و هست و هیچ گاه آدمی پری و بری نبوده است و می‌نوشتیم و تردامنین و می‌لغزیم و آدمیم... نمی‌شود شاه باشی و سریر نشین و نیز بانو و برخوردار اما از گل نازکتر نشنوی و نخواهی مگر تکریم و بندگی و نیز ستایش و پرستش ببینی... "نردبان خلق این ما و منی ست/ عاقبت زین نردبان افتادنیست/ هر که بالاتر روز ابله تر است/ که استخوان او بتر خواهد شکست". با ابلهانه بودن جستن مراتب بالا موافقت ندارم که تدبیر امور و تمشیت بهتر لاجرم به قدرت

نیاز دارد و گر منشیان و دانشیان با این گفتارهای اعراض گون از منصب گوشه بگزینند، چنگیزان و شاه سلطان حسین‌ها با توحش و فقد تدبیر حتی قطره باران در کاسه‌ی همان خانقاه را هم تباه خواهند نمود و انسان هم به طبع علو درجات را دوست دارد اما بهشت بی‌زحمت و منت نیست. شاه که باشی و بانویش به ارمغانی رسیده‌ای که کرورو کرور در پی اش بوده‌اند و حسرتخوارش... پس تاوان و دشواری و نیز هزینه‌ی گزاف خواهد داشت و وقتی فروآمدن باران از آسمان به یمن حضور اعلیضرت است پس ادبار و خشکسالی و نیز مردن کودکان به طاعون هم از چشم اوست و اهل قلم و چکامه هم او را خواهند نواخت نه درویش را که سرایش برگ سرای سلطان ندارد یا شبانی که سبکبار در دمن گرگ‌های خفته در ارگ و گریبان ادمیان را رها نموده برای یار نادیده و نیز رماندن گرگ صحرا نی می‌نوازد....

گذشته زمان از دست شده است و تنها برای روایت، عبرت، تجربه اندوزی و خوانش باستان‌شناسی در کار می‌آید و نه مدام و مداوم خاک را کاویدن تا از دلش خادم و خائن بریکشیدن و برای استخوانها شمشیرکشیدن و البته در عصر تسلا و انسان متفکر از پی تسلی و رنگ‌آمیزی بتانی باشیم که به روزگار خود هم جلوه‌ای نداشتند.

□ جان نیز بدادیم و به جانان رسیدیم*

برای سالمرگ امیرکبیر و هاشمی رفسنجانی

گاه گاهشمار سالیان را از یاد می برد و روزان را چون کوپه بی سرنشین بر هم می نشاند تا آدمیان با فاصله هزار ساله به قدر یک برگ جهان را بگذارند و درگذرند و گویند سوگ با گذر ماه ها تنها خاطره است و یادکرد، اما اهل کلمه و سیاست همواره زندگان تاریخ اند که گر از دیوان قضاوت بگذرند از سکوی روایت نخواهند گذشت و سنگی بر گوری نقطه ی پایان نیست.

نوزدهم دی ماه مرداف درگذشت اکبر هاشمی رفسنجانی است و یک روز بعدترش زمان گشودن شریان تقی خان امیرکبیر در گرمابه فین کاشان تا داماد قبله ی عالم در جوار عمارت مشجر خاقان مغفور در کاشان راحت شود و قبله ی عالم چنان خود را مالک زمین و جان می دانست که چون اراده یا حال پس از باده بر بریدن رگ امیرنظام قرار گرفت از آن به راحت کردن تعبیر و کتابت شد که خواست خاقان و صاحبقران خیر رعیت و امت است و مرگ هم نامش راحت شدن..مرگ در حمام و علی خان مراغه ای که بر سینه ی امیرنظام نشست و رگش برید. آورده اند که فضل ابن سهل سرخسی وزیر مامون عباسی را هم در

* نیم بیتی از خواجوی کرمانی

حمام سرخس سه تن از گماشتگان خلیفه جان ستاندن.. در مجموعه نمایشی زیبای ولایت عشق نقش فضل با بازی خاطره انگیز اکبر زنجانیور در یاد ماند که در حمام قاتلانش را به نام صدا زد و گفت بیاید و در خونم سهیم شوید و می دانست که "چو فرمان یزدان/ چو فرمان شاه".

جالب است که توالی تقویمی درگذشت آقای هاشمی با امیرکبیر به یاد می آورد که هاشمی کتاب "امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار" را سال ۱۳۴۶ نگاشت و از وجه استقلال طلب و استعمارستیز امیرنظام تجلیل کرد. امیرکبیر از آن نام های یگانه است که توانسته تمام سال ها و روایت ها را تاب بیاورد و به هیچ انگ و ننگی نواخته نشود. اشتها به درایت و یادآوری هوشمندی و میانداری وزیران ایرانی در کنار نصیحت و شاه پروری و البته مبارزه با بددینی و بدعت باب و بهائیان از او چهره ای یگانه ساخت و البته فرجام کارش محل درنگ است و تأمل و آیا سیاوش فرجامی و سوختن و جان دادن از او یک قهرمان و تندیس شیرین در کام و ذائقه ی جماعت قربانی پسند ساخته است و دگر اینکه آن داستان همین یک تعبیر را دارد و توان خدمت را الزاما با ویرانی خویش و ستیز با شهریار میانه است؟

نمی خواهم از پنجره ی مقایسه یا این همانی بر این دو رفته ی دی ماه بنگرم که قیاس را نه والارفتن شانی و نه فرکوفتن و تخفیف و تقلیل کسی می داند که همه چیز بهانه است برای روایت و سخن نمودن و اگر کسی بزرگ و سترگ باشد هماره و با فرونشستن غبارها می درخشد و خورشید را روزنامه ی گاهی پشت شیشه انکار نخواهد نمود و "بزرگش

نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد."

امیر نظام برآمده‌ی در دورانیست که زمزمه‌ی عصر مدرن با محوریت قانون و علم به میان آمده بود و شاهی منوط به رعایت حال رعیت و نیز متن مکتوب پارلمان و جمعیت بزرگان شده بود اما در ممالک محروسه هنوز امیر مالک جان و امان بود و به لحظه‌ی شراب یا ران کبابی جان می‌ستاند یا امارات و صدارت صله می‌داد. برای همین امید بهبود حال رعیت و صیانت ملک تنها در تربیت امیر و بیرون کشیدنش از بند خاجگان و للگان و متملقان ملیجک مرام بود تا شهریار گاه جبار آئین خسروانی و رسم بزرگی نیز بیاموزد و یکسره دمار از روزگار رعیت به ضرب مالیات و ایلغار بدرنیاورد و خاک و سنگ سرزمین ارمغان دشمن حالا مسلح به باروت و بیطار و دوا نشود.

تقی خان امیر کبیر نخست بر بستر دانایی قد کشید و توانست ولیعهد جوان را تربیتی متفاوت بیاموزد و البته در جدال شاه شدنش بر رقبا چیره نماید. امیر ادبار ملک را دریافته بود و راه را در آموزش و نیز برهم زدن ترتیبات پر دامنه و قدمت پیشین می‌دانست و برای همین محصل روانه‌ی فرنگستان نمود و معلم از اتریش/مجارستان خواست تا تصمیم بر اسطربلاب و ستارگان و نیز حمیت و نادانی قبیلگی برافند. تا جایی البته توفیق یافت و شب شراب شاه فصل تباه شدن عقل بود و عزیزه‌ی عزیزی که گاه باجی و تاجی را ارجح بر تدبیر و تحمل می‌داشت و به آنی دستخط عزل و به باده‌ای غزل خداحافظی امیرکبیر امضا شد. هاشمی رفسنجانی اما زاده و بالیده عصر مدرن ایران زمین بود. از مشروطه و برقرای سلطنت مشروعه سالیانی گذشته بود و ملت هم قبله‌ی عالم را در

حرم عبدالعظیم حسنی(ع) به سرب بر زمین دوخته بود و هم به کالسکه محمدعلی میرزا بمب انداخته و او تنها توانست از صور اسرافیل و ملک متلکمین روزنامه نویس به محکمه عرض حال ببرد نه چونان شاه‌بابایش گلویشان بدرد و این فصل عزیمت بود....

نسل پس از مشروطه حالا استبداد و استعمار هر دو را می‌خواست ریشه ببرند و به فردایی بهتر سلام کند. باور داشت اگر خودمان بکاریم، بدرویم و بخوریم و نخ کارخانه نساجی بروجرد تن کنیم همه چیزمان به همه چیزمان خواهد آمد و گلستان خواهیم ساخت و نسل آقای هاشمی با فروبستگی داخلی و البته استعمار جنگید و پس از چیرگی این بار زخم و ضعف را در توسعه نیافتگی و فقر دید و خواست تا چراغ مشعل میدان گاز پررونق بسوزد. آقای هاشمی تمثیلی از زیست کامل یک سیاستمدار بود که برای برانداختن یک کلیت مستقر سستیهد و نقش تاسیسی در نظام تازه داشت و از صدر و قدر تا تلاش برای توسعه و دیگر چیزها را تجربه نمود.

نکته اما در احساس خمودگی و جاماندگی از سوی امیر و هاشمی بود که هر کدام بسته به بستر و زمانه و نیز امکان و محدودیت‌های خویش نسخه نوشتند و بیمار را به اتاق جراحی بردند..برخی می‌گویند توسعه مدنظر هاشمی با آزادی نسبتی نداشت و با رانت و دگر چیزها آلوده شد و هم امیرنظام را به ستیز بیش از اندازه و هراساندن ناصرالدین شاه متهم می‌نمایند و البته دیگر چیزها..نکته جالب اما تصویری و تصور هر کدام از آن‌ها در فصل آخر است..امیر کبیر جان در کاشان نهاد و صدارت را آقاخان نوری دشمن درجه نخست اش بر تن زد و اما جهان به آن دو

روز سرنیامد و نسیم مشروطه وزیدن گرفت. هاشمی اما مرد درون ساختار بود و در کنار دیگر چهره‌ها موسسی بود که می‌خواست نهاد و نهالی که کاشته بودند را هرس و زودوده از آفت کند و البته در دورانی وفات یافت که همفکر و همداستانش حسن روحانی سکان اجرا در اختیار داشت.

امیر کبیر اما چرا نامی افسانه‌گون در ذهنیت تاریخی ماست؟ ستیهدن و درشت گفتن بر شاه قدر و پرقدردت و نیز به سان شہسواری تا انتهای شمع رفتن و سوختن او را چنین در خاطره‌ها نشانده یا آمدن و فضیلت در روزگاری که آدم‌ها به مدد نبود دوربین و ضبط صوت می‌توانستند بر بال خیال و پروبال درخت آرزو ترس‌ها و نیافته‌های آدمیان چنارانی نازاده در دنیا شوند و چنان بزرگ و. چنین نادرسترس؟

شاید قهرمان مقتول را عشق است و بر خون و رنج دگری پیراهنی از افتخار و الگو برفراشتن، ائین آدمیان است و پس از آن سیگار خود کشیدن و در بستر نرم خفتن.. هیچ کس نمی‌داند و این‌ها همه تاریخ است و برگ‌های دفتر..

نام نوشتار برگرفته از خواجه‌ی کرمانی شاعر قرن هفتم است که از قضا هفدهم دی ماه روز بزرگداشت اوست و در پرده‌ی نام حافظ و سعدی ماند.. او سرود "گفتند که جان در قدمش ریز و ببر جان/ جان نیز بدادیم و به جانان نرسیدیم". و شاعر ساکن صفحات تاریخ است و رقم زننده‌ی ناب‌ترین احساس و آرزوهای انسانی برای رسیدن به جوار نور کامل و حق واصل و نیز زلف محبوب و البته آرمانشهر بی‌مرگ و برخوردار.. و شاعران اهل سیاست‌اند یا سیاست پیشگان شاعر قهرمانان تاریخ؟

□ سکوتی که سکون نیست

گلستان خوانی با ساعد باقری

مجال خوشی دست داد و عصرگاهان چهارشنبه در مجلس خوانش باب "در فواید خاموشی" گلستان شیخ اجل برای خود گوشه‌ای یافتیم تا به خود و در خیالم دنیای شیخ اجل و نیز امروز را بکاوم و گنج پربها بیابیم. نیز از خوانش بی‌غش متن از منتهای جان بانویی اهل کلمه برخوردار شوم و پس از آن پیرامون و پانویس باب خاموشی و نکات درخور دیگر را از کلام استاد ساعد باقری دریابیم. پیشتر دانسته بودم که کلام سرود ملی را آقای باقری ساخته و صدای پرصلا و شب‌نشینش را هم در برنامه‌های شبانه سیما بسیار دلنشین یافته بودم. تا همیشه نوای شبانگاهان مختاباد با ترانه ایشان در خیالم بود و ذوقی وافر برجانم، که خالق آن کلمات و صدای خوش را دریابم و از او بشنوم و دمی با او سخن بگویم. مجال دیدار کلمه‌ساز و معناپرداز هیچ از روز وصل دلدارانش کم نیست...

فواید خاموشی در کلام سعدی شیراز برایم پرسش برانگیز می‌نمود که تا همیشه متون قدیم را بی‌عصبیت خوانده‌ام و آنان را دربند عنصر عصر و جغرافیا یافته‌ام و ردای این زمانی و همه چیزدانی و نیز عامل اصلی ادبار و سفاهت اکنون را بر تنشان اندازه نکردم که هر دو یک

اندازه گزیده‌گان بی‌ترحم‌اند و قائلان به قتل لذت و دمی با کلمه کرشمیدن و در افسون و ترنمش شناور گشتن...

خاموشی مورد ادعای سعدی را بیشتر بر رازداری و نگفتن افتادن تشت از بام دریافتم که انسان زبان می‌گشاید تا همدلی و همدردی بخرد یا با دانستن رنج دگران دمی آرام گیرد، اما در نمی‌یابد که با اینکار نخست دشمنان خویش را و نیز حاسدان را شادان نموده و نه بیش از آن و دگر راه بهبود و تعاملی اگر هست را بسته... در این افکار بودم و اینکه آیا سکوت به ذات خود ارزشمند است و دم فرو بستن در حمام درخت پربار سربزیر افکنده است و نه غیر آن؟ و مگر نیامده "نامرد سخن نگفته باشد، عیب و هنرش نهفته باشد؟" خاموشی عیب را می‌پوشاند و محتملاً سکوت را نشان بی‌اعتنائی یا حجم بالای دانایی در شمار آورده نمی‌دانند بی‌نوا کلمه نمی‌دانند... اما هنر نیز با کلام به میان می‌آید و با سکوت توفیر هنر و جادویی چگونه عریان شود و باز در چنبره "هنر خوار شد جادویی ارجمند دچار نیایم؟"

کلام و کلمه ارمغان انسان متفکر است که می‌اندیشد و تجربه را به رنگ اندیشه و خاطره بر قالی جان رج می‌زند تا زیر پا و پیش چشم همه هنر و کلام باشد که او آدم است. بی‌سخن و کتابت انسان هیچ است و توفیر و تفاخری با دگر اجزای صامت و غریزه‌ورز گیتی ندارد. روزگار باستان و تا پیش از برآمدن قانون و تحدید تیغ، براستی کارکرد سخن غریب و مهیب بود. کمی لغزیدن زبان جان می‌ستاند و به نکته یا نغزی گردن با تیغ وداع می‌نمود و نیز درهم و نمکی بر نان می‌آمد. برای همین سخن در عصر عسرت کتابت گسترده و حافظه شفاهی، افواهی یگانه

امکان در دسترس بود و می‌توانست راه تا ناکجا برود. عصر حاضر و برآمدن دنیای جدید که قانون و نیز عرضه را در پیش نهاد طبعاً گونه‌ای دگر از تدبیر سخن را می‌طلبد.

بی سخن و عرضه‌ی نمی‌توان انتظار بهره‌وری و نیز صدرنشستن و قدردیدن داشت. وادی سیاست و اقتصاد و حتی عشق و جفت‌یابی هم با سخن و توان اقناع یا افسون نمودن میانه دارد و طبعاً جهان علیرغم تمام دشواریها و نامردای و نامردمی‌ها فراتر از آن رفته که به کلامی جان و نان بستانند. دشواری‌ها البته هستند اما نه آن سان.. به بهانه سخن و نیز امکان و امتناعش در جهان جدید می‌توان سخنانی بر قلم آورد به قرار زیر:

-نخست آنکه پرگویی و امکان و میدان را تنها برای خویش و سخن خود خواستن و توسن بی‌لگام را به تنهایی و میل تاختن و تنها متکلم بودن و از دگران شنودن و تحسین و نیز هورا کشیدن خواستن آفت سخن در جهان امروز است. گاه شخص به میل عزم جاده و صرف هزینه و امکان می‌کند تا در پای منبر و یا سخن کسی بنشیند و به میل بشنود و زمانی کارمند و دربند است و مجبور است سخن رئیس و آن دیگری را ساعت‌ها تاب بیاورد و از بیهودگی و تکرار هم دم نزنند که این نازک دلان بدصدا تاب ندارند و خموشی بهتر...

پرگویی و تکرار و تملق سپاه مغول دگریست که در این روزگار حوصله‌سرمی‌برد و موضوع به دست صفحات پرشمار می‌دهد تا تفنن و خشم تولید نمایند. تمایل به سخن گفتن به هر قیمتی برای عقب نماندن از قافله و اینکه نگویند فلانی حرف زدن نمی‌داند هم گاه حکم

کوس رسوایی و نادانیت و صاحب گلستان برایش سرود "سخن گفت و دشمن بدانست و دوست/ که در مصر نادان تر از وی هم اوست".

روایت آقای باقری از سعدی را منصفانه یافتم. برای اثبات "هنر نزد ایرانیان است و بس" و نیز شیخ اجل همه چیز دان بوده، در دام توجیهات مهیب و مضحک بر کلام و اشعار سعدی پیرامون اقلیت‌های باوری و. نیفتاد و خواست تا متن در بستر زمان و نیز محدودیت‌های یک انسان خوانده شود. نمی‌توان سیمای به فرزانگی و مو سپیدی نشسته استاد باقری را از نظر دور بدارم که با سالی که کمی فراتر از شصت است انگار حجم دانایی و نیز "غم زرد رویانی که رخ زرد می‌کند" و یارانی که از خشکسالی و بدتر از آن خشک‌سری عشق را فرونهاده اند، بسیار شکسته گشته بود و باور آن صدای مهیب و چکامه خوان در این سیما و پیکر به رنج نشسته برایم دشوار بود.

البته بیشتر دانستم همه چیز در معرض باد خزان و بیداد زوال است و تنها اندیشه می‌ماند و می‌پاید. هنوز شبانگاهان تا... بر جان می‌نشیتند و چکامه و دکلمه‌های آقای باقری و سرود ملی ایران زمین هم و این‌ها هیچ کدام از روان و رخسار تاریخ و انسان این سرزمین زدوده نخواد شد و این پاسخی لاغر برای تمنای فربه ماندگاری و تاثیر آدمی‌ست.

□ اون که رفته دیگه هرگز نمیاد

برای بیست و ششم دیماه و حکایت افسانه، آرزو و هراس

بیست و ششم دیماه تا همیشه یادآور خروج آخرین پادشاه ایران از کشور و به تبع آن برآمدن یا تنهاتر نشستن آخرین دولت مشروطه با نخست وزیری دکتر شاپور بختیار که خواست تا مگر کار دگر کند و گفت اگر آیت الله پیشنهادی دارد می شنود اما بر صندلی رئیس الوزرای خود راحت است! اما دگران ناراحت بودند و درخت را از بن برکنند که در باغ سبز در بهار پذیرفتنیست و در زمستان باغبان، کسی هوس چیدن ندارد و تنها هرس است که حرص را فرومی نشاند...

تاریخ هر بار در ردایی و از آستینی خود را بازمی نماید و روایتها از رویدادها نقش و تفسیری دگرگون می یابند. شاید خود رونندگان دیماه سال پنجاه و هفت اگر می توانستند از قطار بی توقف تاریخ درنگی طلبیده روی برگردانند هرگز گفتارهای این زمان از آن دمان را باور نمی داشتند و می پرسیدند، "این غریبه کیه از من چی می خواد؟"

پیشتر شهریان ایران زمین در خاک خود بر خاک می افتادند و در خاک می شدند. یا چون ناصرالدین شاه، شکار میرزارضای بددهان می شدند و یا در شب شراب و خربزه، چونان نادر و ابتر قجر رگشان گشوده و تتمه ی تن به رسم ارادت یا طلب امنیت و تطهیر در صحن و

کناره بارگاه مقدسی در خاک می‌شد و گذشتن از سریر و نیز سر بی‌تاج در خاطر داشتن محال آمد... محال...

محمدعلیشاه اما این رسم برافکند و از پی پناه بر دامن روس برای بازگشت شوکت شاه بابایش و ترقه بازی در میدان مشق و بهارستان به سفارت روس پناه برد و پس از آن راهی تبعید در اودسا شد..شاه اما تاب نیاورد و برای بازستاندن تخت طاووس لشکر آراست و از گمیش‌تپه با توپ شریپل وارد شد اما پیرم خان و سردار اسعد تدبیرش کردند و باقی عمر را در استانبول و سن رمو گذرانید. احمدشاه فرزندش هم از پی کودتا و تخت نشینی رضاخان عزم پاریس نمود و گفت کلم فروشی اینجا را به سلطنت در ایران خوشتر می‌دارد. رضاشاه را بردند و خودش از هراس پسران پدر و عمارت و نیز عرض و ابرو از دست داده زودتر رفت و در موریس و ژوهانسبورگ دمان آخر عمر را به گوشه‌ای که به امواج رادیوی نیم بند تهران سپرده بود بسر نمود تا نطق علی دشتی نماینده برکشیده‌ی خودش را بشنود که خواست تا از سرقت نشدن جواهرات بانک ملی توسط رضاشاه اطمینان حاصل کنند. می‌گویند با درگذشت پهلوی پدر، یک شمشیر مرصع جواهرنشان نادری در تابوت و به احترام قرار گرفت که فاروق شاه مصر به عوض صدور طلاق نامه خواهرش فوزیه از شاه ایران آن را برداشت و بعد متارکه هم هرگز آن یگانه تیغ را باز نداد.

شاه اما بیست و ششم دی ماه از ایران رفت و این اولین عزم رفتنش نبود. نخست در غائله درگیری با احمد قوام السلطنه نخست وزیر کاتب فرمان مشروطه و مرد گردن‌فراز عزم رفتن نمود و به سختی راضی به

ماندن شد. دوباره در داستان نهم اسفند چمدان‌ها را بست تا از ایران برود اما روحانیت و بازاریان نگذاشتند تا برود که مملکت به دست کمونیست‌ها بیفتد. این نهم اسفند همان روزیست که اجامر به پیشوایی شعبان بی‌مخ گرد کاخ آمده بودند تا نگذارند شاه برود و خواستند مصدق را هلاک نمایند که او را عامل قصد می‌دانستند اما ثریا بختیاری همسر شاه جان پیرمرد را از درب نهانی کاخ رها کرد و شعبان با جیب به درب خانه شماره نه خیابان کاخ، منزل مسکونی نخست وزیر کوید و خانه بی‌کلون شد....

در بیست هشتم مرداد هم شاه امضای فرمان عزل نخست وزیر در دوران فطرت مجلس و دستخط ریاست سپهبد زاهدی را منوط به خروج خودش و بانویش از کشور نمود و در بغداد بود که دانست فاطمی وزیر خارجه دستور داده ارکان دولت در تمام بلاد از استقبال شاه سربرتابند و مجسمه‌های او و پدرش را توده‌ای‌ها از میادین برکنده‌اند و فاطمی در سرمقاله باختر امروز از مصدق خواسته بود تا دربار را برای همیشه ببندد و اعلان جمهوری کند. پیرمرد اما پشت قرآن مهر کرده بود که حافظ سلطنت مشروطه باشد و گام‌هایش به تنیدی جوانان کم حوصله نبود...

اسدالله علم روایت می‌کند که در جریان خرداد سال چهل و دو هم شاه خود را باخته و عزم رفتن نموده بود که علم از او می‌خواهد در اتاقش بماند و کار را به خانزاده بیرجندی بسپارد... نمی‌دانم اما گاه روزگار آدمی با زهره مرغ را در پوست شیر می‌اندازد و کاری زاندازه‌ی اعتنا و توان فراتر از شخص می‌خواهد...

خلبان پرواز خرج شاه از کشور کاپیتان بهزاد معزی بود. نظامی که

شاه را تا آسوان مصر برد و تنها با هواپیما به آشیانه و وطن بازگشت. جالب اینکه معزی دل در گرو سازمان مجاهدین خلق (منافقین) داشت و همان خلبانیست که پرواز رجوی و بنی صدر در سال شصت را هدایت نمود و تا پایان حیاتش به همان جماعت دلبسته ماند. معزی در کتاب خاطراتش از بیزاری از تفرعن و بی‌اعتنایی خاندان سلطنت می‌گوید و اینکه در پاسخ فرود حیرت انگیزش در یخبندان و وقتی اسدالله علم به او پیشکش اشرفی می‌دهد پاسخ رد می‌دهد و می‌گوید حقوق بگیر نیروی هوایی کشور است و به انعام نیازی نیست.

دگر سپهد ربیعی فرمانده نیروی هوایی، همان شخصی که در عکس معروف روز بیست و ششم در فرودگاه بر کفش شاه افتاده می‌گرید و دوساعات مجال می‌خواهد تا متجاسران را سرکوب نماید... چندی بعد با پیغام و پسغام با برخی انقلابیون متصل می‌شود و امید دارد حکم ریاستش بر نیروی هوایی توسط انقلابیون تمدید شود... در دادگاه انقلاب گریه کنان می‌گوید آمریکائیان مثل موش آب کشیده شاه را بیرون انداختند.

گذاره دگر اما امید شاه به تکرار تاریخ بود. اینکه عقربه‌ها به سال سی و دو برگردند و خروج او با خروج نظامیان بیامیزد و دستی از آستین کسانی برون آید و کاری یا کودتایی بکند و او را بازگردد... اینکه قدرتها بپندارند بدون او ایران در دامن کمونیست‌ها خواهد افتاد و چیزها دگر... . اما بخت هر بار یار نیست و گاه کلیدهای پیشتر بر قفل و قول‌ها غالب نمی‌شوند و راهی نیست و تا پایان سرنوشت باید رفت...

روزی که شاه از ایران می‌رفت امیرعباس هویدا نخست وزیر سیزده

ساله اش به همراه نصیری رئیس ساواک و داریوش همایون و نیک پی شهردار تهران در محبس جمشیدیه بودند تا به عنوان مسبب نارضایی‌ها و مسببان ادعایی در نطق صدای انقلاب شما را شنیدم، مجازات و عقاب شوند تا مگر جماعت به خشم آمده آرام گیرند و شاه باز بشود پدر تاجدار و بانی همه خوبی‌ها حتی بارش باران و بی‌تقصیر در همه خبائث و کژی‌ها و ناصح و نگهدارنده‌ی ملت از دست اشرار بدسیرت، بازی اما دگر کارگر نشد و کسی باور نداشت که هویدایی که باور نداشت در مملکت جز شخص اعلیٰ حضرت شخص دیگری وجود دارد و تنها مجری اوامر ملکونه بودند اساسا محلی از اعراب داشته باشد... شاه رفت و اینان در زندان به دست انقلابیون افتادند و مجازات شدند... بعدتر فریدون هویدا برادر امیرعباس گفته بود شاه سگهای شیردش هم را هم در هواپیما با خود برد و برادر مرا دست بسته در زندان گذاشت...

می‌گویند روز بیست و دوم بهمن ماه هویدا با داریوش فروهر از انقلابیون و نزدیکان بازرگان تماس می‌گیرد و می‌گوید همه رفته‌اند و تکلیف من چیست؟ فروهر از او می‌خواهد در این بی‌سامانی هر چه خودش می‌داند بکند و هوایدا باز بر گفته خود ابرام می‌ورزد... چندی قبل از انقلاب فروهر با دوست، هم‌رزم و هم‌حزبی سابقش شاپور بختیار مواجه شده بود که پیشنهاد نخست‌وزیری شدن خودش از سوی شاه را مطرح نمود و در پاسخ تقاضای استنکاف از سوی فروهر پاسخ داد، داریوش من پیرم و این قمار آخر است... باید پیروز از سر میز بلند شوم...

و آدم قصه‌ی غریبست و هیچ کس نکو نمی‌داند در هر دم این

۱۱۶ ■ از سرنوشت تا سرنوشت (مجموعه نوشتارها)

قطره‌ی محال اندیش چه می‌گذرد و کدام خیال و هراس و نیز رویای
پرواز در جانش است...

□ سفر در خاطره و خیال و عکسی با تاریخ

سفر انگار آرزو و هراس توامان بشر است و در هر عصر و دم روایت و نیز رهاورد خویش را دارد. سفر روزگارانی برای گریز از تنگی نان و خست آسمان و نیز در امان ماندن از هجوم تنگ نظرانی که دهانت را می‌بویند مبادا گفته باشی دوست دارم لاجرم بود و در حکم هجران و می‌دانیم که "از سنگ ناله خیزد روز وداع یاران..." سفر مهیب بود و نادانسته که گرگ‌های خیالین و نیز قوه‌ی بی‌مهار آسمان و آب بر جان انسان و نه خبری و راهبری که از رفتگان حکایت کند، پس سفر یا می‌شد عامل عزایی پایدار که افسانه می‌آفریند و از شهر شگفت و نیز آهرمنان مهیب روایت می‌کند و می‌شود لاف در غربی و یا بابی نو می‌گشاید که سخندانی سرود "سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است عزیز/ نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم". مسافر گاهی ساکن و صاحبخانه می‌شود و با خود خاطرات زیسته و باورهای در گریبان را هم‌رنگ یا پررنگ بر تن جامه و جغرافیای تازه اندازه می‌زند و همین با گذر زمان و افزودن حماسه و حرمان و نیز تولد دیگری و دشمن، جنسی از فولاد حرمت و هویت می‌یابد و تردید و تغییر در آن گاه جان می‌ستاند و فریاد بر آسمان می‌برد و جان را در پستوی خانه نهان باید کرد...

سفر برایم نه سیاحت بناها و چشیدن غذاها که دمی دریافتن آدمیان و نیز اقوال دی تا کنون آنها بود و دریافتن و گام زدن بر سنگفرش یا بیابانی که پیشتر از آن شنیده و خوانده بودم... سفری پیش آمد و نخست در خرم آباد دمی قرار یافتیم. قلعه فلک الافلاک بر بلنداییست و می دانستم که همین هفتاد و چند سال قبل در یکی از دالانهایش آیت الله کاشانی را به تبعید فرستاده بودند. از خانه‌ای در پامنار تا دالانی تنگ در دژی تو در تو در جغرافیایی دگر. سال بیست و هفت در حیات دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران، شاه جوان برای افتتاح رفته و روزنامه نگاری از دوربین عکاسی تپانچه بدر آورده پنج گلوله روانه‌ی لب و گونه‌ی شاه می‌نماید و دست آخر با گیر کردن گلوله‌ی آخر قنداق را روانه صورت شاه جوان می‌کند... ناصر فخرآرایی ملقب به ناصر بی‌گوش آماج گلوله‌ی نظامیان قرار گرفته از پای در می‌آید... در جیبش کارت خبرنگاری روزنامه پرچم اسلام بدست می‌آید و ترور به نزدیکان آیت الله کاشانی و حزب توده نسبت داده می‌شود... آن ترور تنها لب و گونه شاه را خراشید و جانش نه، اما آورده و امکان‌هایی متفاوت در آسمان ایران زمین برجای نهاد...

نخست آیت الله کاشانی مرد موثر آن روزهای سیاست ایران که بعد از داستان‌های مشروطه و مشارکت سیدین طباطبایی و بهبهانی و البته شیخ فضل الله نوری و قبل ترش فتوای میرزای شیرازی در تحریم تنباکو سالیانی در یاس قنداق و قپان و تعلیمی رضاخانی و کراهت سیاست گوشه نشسته بودند و باز در ردای کاشانی به میدان بازگشتند... کاشانی نقشی موثر در قیام ثوره عشرين عراقی‌ها در برابر حضور برینانیا در

خاک این کشور داشت، حضوری که همه چیز بود و از عراق هر چیز
برجای نهاد مگر یک کشور... پیشترش نوری سعید نخست وزیر و فیصل
شاه به تهران آمدن و پیمان سعدآباد را برای عدم تعرض امضا نمودند. با
عزم متفقین جنگ عالمگیر دوم از خاک عراق نیروهای هند و بنگالی از
خانقین و بصر به خاک ایران ریختن و از سعدآباد تنها سه سال گذشته
بود.

ترور شاه اما حزب توده را غیرقانونی نمود و رهبرانش را هم دربند
تا چندی بعد در اتفاقی تا هنوز مرموز درب زندان به حیل و هماهنگی
گشوده شود و کیانوری و نوشین و رفقا راهی سرزمین شوراها شوند... می
گویند رزم آرا با تمام طرفین پالوده و دوغ می نوشید و نیز باده و عضویت
حزب باد و تنها تاج شهریاری ایران می خواست و نه چیز دیگر... در آن
فرار پدر هما روستا از هنرپیشگان شهیر سالهای بعد و نیز عبدالحسین
نوشین مرد تئاتری معروف و همسر بانو لرتا هم گریختند و دگر رنگ
ایران ندیدند و در غم و سکوت واژگان ناآشنا و سلمانی هایی که زلفشان
را سرسری می تراشیدند و به سامان و سخنی که در بلاد خود داشتند هم
اعتنایی نبود جان نهادند....

ترور شاه را برآن داشت تا مجلس سنا را برای بار نخست پس از
مشروطه برقرار کند و اختیار انحلال مجلسین (سنا و شورای ملی) را
برای خویش بستاند. می گویند آن روزها با لب پانسمان شده و بر تخت
به نمایندگان مجلس گفته بود "نمی شود تصمیم اش را شما بگیرید و
گلوله اش را من بخورم!" قوام السلطنه که آن روزها در موناکو به قمار با
ملک فاروق برادر همسر سابق شاه مشغول بود به همان خط خوشی که

میثاق و فرمان مشروطه را نگاشت برای شاه نوشت به راه پدرت نرو و مشروطه را پایمال مکن! پاسخ اما درشت بود و به قلم حکیم الملک ناسزا در جان پیرمرد صاحب مزارع چای لاهیجان ریختند و عنوان جناب اشرف را که از پی لیاقتی که در غائله آذربایجان و فتنه‌ی پیشه وری نشان داده بود اعطا کرد بودند هم بازپس ستاندند و تاریخ را هم از نو نگاشتند... تنها دو سال از آن روزگار گذشته بود... .

تصویر طاق بستان در همان تماشای دالان اقامت آیت الله کاشانی پیش چشمم است که مقصد بعدی کرمانشاه است.. همان دیاری که بعد از انقلاب باختران شد و با همت مرحوم ططری نمایندگی آن سامان در مجلس باز نام نخستین را بازیافت... سربازان بنگالی و سنگالی زیر پرچم بریتانیا بر دیوارنگاره‌ها فیگورهای سبکسرانه می‌گیرند تا بگویند ما هم هستیم... همان روزهای اشغال جنگ عالمگیر... شاپور و اردشیر از دل سنگ و نقوش خواستند تا شکوه و چیرگی خود را برای فردای بی‌نفس شدنشان برجای بگذارند و کسانی با لمیدن بی‌اعتنا بر آن سنگ‌نگاره‌ها باز خواستند بمانند اما تاریخ می‌گذرد و سنگها تنها خبر از گوری می‌دهند و تسکینی و با میخ تن سنگ خراشیدن هیچ خبر از شهریاری و برخورداری آدمیان نیاورده و بنای فردوسی اگر از پس باد و باران گزند نخورده برای آن است که مصالحش از کلمه و ملاطش اندیشه است...

سفر تنها گذشتن نیست و عکسی برای آوار خوشبختی و لبخند در جان دگران! هر کس به قدر پیمانه‌ی خویش دانه چین است و گاه بی‌جاده و جغرافیا چنان در غار و کومه‌ی خویش پرواز می‌آغازد و فرزانی، کو انگار به گذر از کرانه‌های عصبيت خویش حق پنداری و

با ناشناخته راه انکار، استهزا و ستیزش پیشه کردن را فرو نهاده و بی عزم عراق خوانده "هان ای دل عبرت بین! ایوان مدائن را آئینه‌ی عبرت بین!" کرمانشاه و طاق بستان در کناره سنگ نبشته‌های و نقوش ساسانی نقشی هم از محمدعلی میرزا دولتشاه دارد، فرزند فتحعلیشاه و حاکم وقت که خواسته ردی از دلبری و دلاوری خویش چون شاه بابایش بر جای بنهد... هر کس به طریقی... می گویند در عصر قبل از ابداع دوربین فتحعلیشاه از نقاشان صورتگر می‌خواست تا تمثالش را با کمری باریک و ریشی انبوه و دلبرانه تصویر نمایند و دیگری هوس سنگ نبشته می‌کند... همان فتحعلیشاه بر الماس نادر کوه نور فرمان نقش نام خویش را داد و انگار نه نادری بود و نه نادری... سال‌ها بعد رضاخان پهلوی پس از شاه شدن خواست تا نسب و نژادگی فراوانتری حاصل نماید و نوه‌ی همین محمدعلی دولتشاه را نیز به زنی گرفت، خانم عصمت دولتشاهی که از قضا متولد کرمانشاه هم بود و از او پنج فرزند بدنیا آمد... کرمانشاه را برای یافتن عمارت دولت در تبعید نظام السلطنه مافی هم کاویدم و البته نیافتم... همان دولتی که جمعی از چاره جویان وطن چون مدرس و برخی شاهزادگان از قم به کرمانشاه آوردند تا مگر در آن روزهای فتور و قحطی و تازش بیگانگان در روزهای جنگ عالمگیر نخست مگر کاری کنند و نشد... .

در تاریخ و حکایت آرزو و مرگ اندیشی انسان شناورم که به اسدآباد می‌رسیم، شهری بر راه همدان که تابلوی نخستین اش نشان از مفتخر بودن به نام سید جمال اسدآبادیست که سالیانیست میان ایران و افغان بر سر زادش گفتگوست و البته در عثمانی جام جاننش تهی شد و به

خواست افغانستان تمهه‌ی پیکرش راهی کابل شد... سید جمالی که ادبار را یافته بود و راه را در بازگشت به مدینه‌ی فاضله‌ی نخستین و نیز نسخه‌ی بی‌غش در چمدان سردابه و گریبان خود می‌دانست که به یغمای نسیان خودی، خمدگی رمت و رعیت و بیداد فرنگی رفته است... سید جمال هم تجسم عنصر دینی‌اندیشی در ساحت سیاست بود و البته در سفرهای تهرانش همواره میهمان معین‌التجار که اندیشه‌ی اصلاح بی‌درم و مایه راه بر خیال و تنهایی خواهد برد و چرخ نخ ریسی و تفکر باید با هم بچرخد...

همدان اما دنیایی دگر بود. آرامش و ریزش نرم برف آدم را هوایی آستان‌های دگر می‌کرد... در میانه‌ی شهر پورسینا خفته و مقابل سردیش در ورودی آرامگاه پیکر عارف قزوینی را تراشیده‌اند... همو که در قزوین زاد و برای ایران خواند و در سرما و عسرت سال ۱۳۱۲ همدان در خاک شد... عارف مدتی عاشق مزین‌السلطنه ملقب به تاج‌السلطنه دختر سرکش و خوش‌محفل و هنردوست قبله‌ی عالم شد و برایش ترانه هم ساخت تا تنها در تصانیف وطنی نماند و پدر عشقش را یکی از شاگردان سیدجمال بر خاک انداخت... میرزارضای شاهشکار... همو که باور داشت سید جمال می‌گوید درخت فاسد که میوه اش چنین تلخ است را باید از ریشه برانداخت... و پورسینا در سرمای همدان تامل‌انگیز است که می‌پنداریم طیب بود و اهل فلسفه که بود و بیشتر از آن و سرود "از قعر گل سیاه تا اوج زحل/ کردم همه مشکلات عالم را حل/ بیرون جستم زقید هر مکر و حیل/ هر بند گشوده شد مگر بند اجل" و دانای پرسشگر باز دربند دره‌ی مهیب مرگ است و انسان از تراشیدن سنگ‌نگاره و نقاشی

سفر در خاطره و خیال و عکسی با تاریخ ■ ۱۲۳

باشکوه و نیز دگر چیزها از پی مرهمی برای نبود شدن است و شکوهی خفته‌ی نشابور تا نغمه‌ی تار عارف قزوینی همه پاسخی برای مسئله نبود شدن‌اند... و کسی از شب تاریک راه برون نخواهد برد و سفر تنها گشودن پنجره است در روزگار تازه که سفر سهل‌تر است و ابزار دقیق‌تر تا افسون بزدايد و خوان و دیوان را بی‌پرده بر پرده بیاورد و آدم از خیال شهرپشت دریاها و غاز همسایه درگذرد.

و برگ آخر سیاحت آرامگاه استر و مردخای در خیابان شریعتی همدان، یادمان یا پیکرگاهی که پیشتر درباب افسانه یا روایت آن و حکایت خشایار شاه و هامان و نیز ملکه استر خوانده بودم و اینکه جماعتی از باورمندان یهودی سالگرد نجات همکیشان خود به تدبیر و اغوای استر را عید پوریم (به معنای وعده، اشاره به وعده خشایار شاه برای کشتار یهودیان در زمانی مشخص که به خلاف‌آمد خود تبدیل شد) نامیده به خیابان می‌آیند و پای می‌کوبند... بناها در گذر تاریخ معانی تازه می‌یابند و برای انسان ناملموس که جسم است و حس خاطره و خیال می‌آفرینند تا در تجربه نزیسته و یا افسانه و افسون شریک و شناور شود و این است حکایت انسان برای مسئله رنج و مرگ هم....

براستی سفر فرصت‌یست یگانه تا آدم خردی و خردمندی را توامان دریابد و بر گوناگونی و نیز یکسانی و رنگ و درنگ‌ها تأمل کند و مگر قرار یابد و گاه بی‌توش در خانه درون و تاریخ را بکاود تا مگر روزی در برابر رویای در کاغذ خویش بایستد و فریبایی یا فریبکاری نگاتیو و کلمه در روایت سنگ و افسانه را دریابد....

□ زنان را تیری در ابرو، بهتر از پیری در پهلو؟

خطوطی در خیال، خام‌اندیشی و نیز خاطره

به مناسبتی در محفل گلستان خوانی سخن و نوا به باب ضعف و پیری رسید و حکایت دوم این باب در نظرم نغز و محل درنگ آمد و عنوان این مختصر را نیز با اندکی تغییر از همان داستان گزین نمودم و خطوط زیر را هم برای آن قلمی:

مسئله عشق و ارتباط میان آدمیان همیشه محل گفتگوست و انگار ذهن زیباپسند و حسرتخوار آدمی برای دمی هم لبخند و تلخند در جستن یار یا شریک را فرونمی‌گذارد. تصاویر خندان پریان لبخند برچهر در کنار پیران میوه‌ی خویش بخشیده کسانی را به افسوس و نیز غبطه یا تاسف می‌کشاند که آن زن جوان جوانکش (ضمه بر کاف) را چه به ترامپ پیرسال و بی‌احساس که مگر گل را نشستن بر گل نمی‌برازد و چرا داس درو به خرمن کوب تلخ و فرتوت سپرده اند؟

از پیشتر و عصری که انسان تنها نان از زمین و زراعت و نیز شکار و ایلغار به کف می‌آورد تا هلاک نشود سالیانی دراز گذشت همانا انگار "سعدی به دل نشسته مهری به روزگاران/ بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران" همچنان آن سان غریزی و دشوار می‌اندیشند و سیطره و چیرگی را در همان آوار و غلبه‌ی مردانه تفسیر می‌نمایند. آن روز زن

جنس ضعیف‌تر بود که خوب شمشیر نمی‌زد و گاوآهن را در زمین نمی‌چرخاند و البته بار بر دوش بود که به گاه شکست به دست دشمن می‌فتاد و عدو امر طبیعی را به غلبه و قهر تفسیر نموده اسباب خسران و سرشکستگی و کسر هیمنه و آبروی مقهور در شمار می‌کرد.

انسان اما دوست داشته قوی تر و موثرتر از حقیقت خود نمایانده شود. محتمل است در مجافل و مکان‌های گوناگون با افرادی روبرو شده اید که در گذشته و اکنون خود اغراق‌های حیرت‌انگیز روا می‌دارند و از راهبری و البته دلبری خود در گذشته‌ای نادیده حکایت‌ها دارند و می‌خواهند باور کنید تلفیق توامان انیشتین و نیز الن دلون بوده‌اند.

مسئله بودن در جهان تازه و مدرن که در آن امکان‌های حیات و تفسیر قدرت و شوکت دگرگون شد و به روایت یکی از سیاستمداران منابع قدرت تنوع و تکثر یافت باز گاه پهلوی به همان دریافت‌های ازلی/ باستانی می‌زند و عجالتا با کراوات و دکتری دانشگاه کلمبیا همان سیاق ناصرالدین شاه و بخت‌النصر را پیش گرفته و مفتخر بدان هم هستند.

توان سیر نمودن گرسنه و نیز زر و سیم هند و مایا را به چنگ آوردن تنها در فرمان و آستین شاهان و صدر قبیله بود و طبعاً ضعف جسمانی و هویت برساخته‌ی در پی نان و امن بودن بانو او را در سرا یا حرمسرای سلطان جا می‌داد و هویت و نیز شان و خواست او هم تنها در میل همایونی یا قبیله معنا داشت و از پی شکست و قتل شاه هم بانو کنیز و نیز کمتر از آن می‌شد چنان که افتد و دانید..

روزگار تازه امکان تحصیل و اشتغال و نیز فرارفتن از گودال تنها نان و امان و تنها سرمایه تن و نیز طنازی را فراهم آورد تا انسان بتواند از

دریچه‌ی اندیشه و تفاهم، نه بهره‌کشی و برده‌داری هم‌نوع و هم‌زبان خود را دریابد اما باز عشق و مهر انگار مسیرهای تازه‌ای را می‌جویند و چرا چنین است؟

طبعاً میل جوان به زیستن و خیال‌پرودن با جوان است که افق را طولانی می‌بینند و خود را در خوان نخست شاهنامه و تاب دشواری‌ها و شغادها با مدد قوت خیال و پاهای پرتوان پر می‌شود و "اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد/ من و ساقی بهم سازیم و بنیانش براندازیم" اما گاه باز فیل انسان یاد هندوستان پیشتر می‌کند و می‌گوید تن در معرض زوال را چرا در برابر رنج قرار دهم که جوان خیره‌سر است و نان گران! پس پیری را می‌گزینم که انبار پر دارد و روزهای پیش رو کوتاه و آفتابش زمستانی و رو به ممات... برخوردار زندگی می‌کنم و در آن و طمع دستان گرم و لبخندهای پرامید را فرومی‌نهم که یک خانه‌ی گرم و وسیع در نقطه‌ای دلپذیر بهتر از لانه‌ای اجاره‌ای با همخانه‌ای بلندپرواز... .

و مردان پیر که گاه ناهمترازی و ناسازی دست اندازه‌های صورتشان با مرمر دستان بانو اندرز است و تنبه با این عمل و گزیدن یار کم‌سال نخست به خود تحقیر شده و دوستان نیازمند عینک و عصایشان می‌فهمانند که هنوز از هزار جوان دلبرترند و توانستند حسرت کرور کرور برنا را آن خود کنند و بشوند مصداق "شیر اگر پیر شود باز هم شیر است". البته اگر ایمان بیاوریم که پیشتر شیر بوده‌اند و اکنون پیر شده‌اند!.. کسی که گذشته را نخوانده و از بیشتر مردم جهان که پیرسی، نپرسیده می‌گویند نوه‌ی ظل السلطان و ملک‌التجار بوده‌اند و بد

روزگار و رفیقان کاکا رستم‌وار چنین شان نموده... .

توان توالد و لبخندهای خوشبخت بدوی‌ترین احساسات قبیله‌ای آدم‌های انیشتین‌نما را اقناع می‌نماید که تو هنوز هستی... و دگر مردانی که به جبر زمانه و دشواری معیشت و دشواری دسترسی جوانی و فصل آرزوپروری را در پی خرید و فروش نخود و نان بسر نموده‌اند و حالا که نشان هست دندان نیست و می‌خواهند نشان دهند هنوز گرگ‌اند و رابطه‌ی نوع بشر را در حکم خرید و فروش و نیز گرگ و گوسپند تفسیر می‌کنند... عجب حکایت‌سیت انسان که از عصر پانسمان به کسری راهی رفوی زخم با اب دهان می‌شود و توامان بر میزش کانت و سهراب و یک فنجان دوغ قرار می‌دهد...

طبعاً در جهانی که ارزش انسان به کار و اندیشه و نیز احسان و خیررسانی عمومی او باشد آدم‌ها در پی اثبات و چیرگی و نیز مسابقه‌ی موهوم نخستین، اولین، دیرپاترین نیستند و لباس‌های مضحک گلا دیاتونمایی را از تن بدر آورده و معانی والا را می‌جویند. تصور آدمی تنها در تن و توالد، و سروری و اسارت دگری با منال و دیوار باز در عصر تازه و زمانه‌ای که پسامدرن می‌خوانند بازگشته تا نشان دهد ظرف انسان برای برداشتن آب از اضافات و کثافات کهن چه میزان عمیق و حجیم است.

در ناهنجاری تصویر برخی می‌توان تغییر تفسیر جهان را هم دید. انگار زمانه‌ی "گل‌گذاری زگلستان جهان ما را بس" و نیز جهان را در آرمان و اعتبار دیدن بسر آمده و باید نخست آتیه و اینک را ساخت و هزینه زیست پر زرق و برق را تادیه نمود که خربزه آب است. برای

عموم مردمان در سرتاسر جهان امکانات زندگی به مرور و با مرارت به چنگ می‌آیند و اشخاص در میانسالی تنعمی نیم بند می‌یابند (اگر بیابند) اما به مدد ابزارهای ارتباطی و فرهنگ خودمحور و لذت طلب، همه چیز اکنون و در فصل جوانی شیرین است و، پس اولین خودپرداز و البته کارپردازی که از عهده برآید بهترین گزینه است و نمی‌توان با حافظ و سعدی و نیز جوانان نورسته برجایی رسید.

گاهی البته تاریخ را می‌کاویم و داستان شیخ صنعان در نظرمان می‌آید که عمری زهد گزید و دنیا هیچ انگارید و لب از می و دیده از میان فروبستن را پیرانه سر بر سر سرخ روی ترسایی وامی‌نهد و حکایت اش لقلقه زبان کودکان لغزخوان می‌شود... آنجا حکایت زهد فروشی و الگو شدن به شیوه‌ای دگر زیستن است و عمری خلقی متحیر و آرزومند رسیدن به بی‌نیازی و تنزه پیر صنعان و چه مادران و پدران که صنعان را بر سر اولاد خود کوبیده‌اند که تو چینی سست عنصری و او بر لذات صعب و دلیر... اما گزین نمودن و عنان دادن شیخ بر دخترکی نشان داد انگار آن بیرون رفتن بی‌بی از بی‌تنبانی بوده و عمری در خفا آرزوی آن کار دگر داشته و جبن و هراس امانش نداده و در حکم آن نماز طول کشیده در پیش امیر بود که پسر پدر را نهیب داد "نماز را هم قضا کن، که چیزی نکردی که بکار آید" (گلستان سعدی)

به هر روی انسان همیشه از دیدن تصاویر ناساز حیرت می‌کند و انکار و استهزا می‌گزیند. کاریکاتور هم حاصل بهم خوردن نسبت حجمی اجزاست و جهان بر مدار تعادل و ترتیب می‌گردد. لبخندهای ابدی و گشاده دیرمجال نیستند و آب لاجرم جوی را می‌جوید و باقی

داستان ها... .

کمی پس از ختم این کلمات در نظرم معنای پیر و فرزانه خوش نشست که زمانی پیر را راهبر معنویت و طریقت و نیز راهگشا و انبان تامل و دانایی می‌شمردند که حاصلش کلماتی افسون‌گون و انسان ساز بود که از پس دود چراغ و رنج دوران حاصل آمده بود و هر کلمه و سلوک به درسی و نیز نکته‌ای می‌مانست که سالک و رهرو می‌آموخت و توشه می‌دوخت. چنین پیری طبعاً فرزانه است و سپیدی مویش خرد و شکوه را صد چندان می‌نماید و گاه فالاچی‌ها (عبارتی که شخصیت قاسم با بازی پارسا پیروزفر در فیلم اعتراض ساخته مسعود کیمیایی برای دختران ثروتمند اما در پی نام و نمود به کار می‌برد و با اوریانا فالاچی خبرنگار خبره‌ی ایتالیایی قیاس می‌کند) و کمی متفاوت اندیشان از پی یار، معلم و مراد هستند و کسب جمعیت را در قرار و کلام پخته می‌یابند و نه زلف پریشان بر پیشانی و آرزوهای خام و آدمیان همین سان متفاوت و گاه خلاف عادتند....

□ کلمه آغاز آدم است و سخن غایت فرزانی

کلماتی برای خانم سخنگو

تا همیشه سخن برایم محل تامل و بر بلندا بود که آدم را اندیشه بر تارک می‌نشاند و تمایز می‌بخشد و ترجمان دانستن و دریافتن آدمی کلمه است و غایت کلمه سخن... سخن حقیقت عیان آدمی ست و با ردیف موزون و خوش آهنگ کلمات از نهان و ژرفا آگاه می‌شویم و خواهیم دانست این تن اهل هنر است یا جادویی و دگر بر کجای مجلس باید بنشیند، در حکم گنگ پرسخن و طوطی تنها قفس تنهایی و هیچ‌دانی و نیز از یاد بردن و تند گذشتنی در پیشش نهاد و یا در دفتر پربرگ تاریخ برگی یگانه و پرخوان برایش نگاشت.

در فضیلت نکو و به اندازه و نیز نو سخن گفتن بسیار گفته‌اند و نگاشته‌اند و می‌دانیم که "نو آر که نو را حلاوتیست دگر..."

سخنگویی دولت یا نهادهای دیگر البته یک رخداد مدرن است و با وقوف بشر به اهمیت تصویر و تخیل ساخته شده در ذهن مخاطب میانه دارد. افکار عمومی تا پیش از عصر بشرمدار و صاحب حق شدن انسان موضوعیت پررنگی نداشت و اساساً رعیت را چه به ارگ و برگ سرای سلطانی که سر می‌شکند دیوارش؟... عصر تازه اما اقتناع و همراهی مردمان را از ضروریات قدرت شمرد و نخست کاربدستان در کار اغراق

و بزرگنمایی افتادند و گاهی ترساندن رعیت که چیزی عوض نشده است. نمونه‌اش اطلاعیه حکم می‌کنم رضاخان بر دیوارهای شهر که فردای کودتای سوم حوت با امضای رضا بر دیوارها بود تا حساب کار دست همگان بیاید و بعدترش قوام السلطنه به گاه هوس پیرانه سر رئیس الوزرای اش و به اغوای شاه و خواهر توامانش به قلم مظفر فیروز نگاشت "کشتی بان را سیاستی دگر آمد" و این بار اعلان را رضا سجادی گوینده رادیو تهران خواند که به نزدیکی به قوام شهره بود و فرهمند خبرخوان دگر ساختمان ارگ به مصدقی بودن... .

مردمان سهل و پیش چشم را می‌پسندند و حوصله گشودن دیوان‌های پربرگ و نیز از پی دیوان هفت‌سر بودن را ندارند و علنی‌ترین نمادها و نمودها را بیشتر می‌پذیرند و یا با آنها می‌ستیهند. برای همین است که فردای انقلاب اسلامی تقی روحانی خبرخوان دستگاه پهلوی که به اعتصاب کارکنان رادیو و تلویزیون نپیوست و خبرخواند را گرفتند و دادگاه برایش حبس برید اما گروهی آتشین مزاج و چماق‌مرام، خود عامل اجرای حکم استتاجی خویش شدند و گوینده را ربوده در بیابان‌های تهران برای کشت بر سرش میله آهنی کوبیدند و بینوا نمرد و سی و چهار زمستان پس از این را هم بر تخت و بی‌اختیار زیست...

سخنگویان دولت و دستگاه‌ها در ایران نخست باید پیغام رسان شفافیت و حق عمومی برای دانستن باشند. فصل ختام شایعه و حدس و نیز آویختن به کورشو و دورشو همین سخن گفتن و صریح و سریع مردمان را از تلخ و شیرین آگاه نمودن است. سخنگو پزچمدار و نمود یک دستگاه است و تصویری که با بروز و سخن خود در کام و دیده‌ی

کلمه آغاز آدم است و سخن غایت فرزاندگی ■ ۱۳۳

مردمان می‌نشانند به تمامی دستگاه اش تسری می‌یابد و می‌تواند در تولید مهر و مدارا یا بیزاری و روی‌گردانی البته برای مقطعی موثر باشد.

پیروزی انقلاب اسلامی و تعیین دولت موقت با سخن‌گویی سید صادق طباطبایی همراه بود. مردی که سیمای خوش و بیان مودبش انگار پیام رحمانی و البته مدرن انقلاب اسلامی را مخابره می‌نمود و برای مخاطبان از جنس‌های گوناگون قرار و اطمینان از پی داشت و البته آن تابلو با تصویر سرزمین کهن و انسان سرفراز ایرانی همخوان و دمساز بود که پیشخوان گاه از محتوا مهم تر است. بعدتر البته سخن‌گویان مختلفی آمدند و دو دهه اخیر هم قریب به اتفاق دستگاه و دیوان سخن‌گویی دارند که چنان اخبار بسیارند و افواه پرسشگر و گاه مردد که ولو برای روابط عمومی و تکذیب و محکوم نمودن سخن‌گویی لازم است. خانم دکتر مهاجرانی هم سخن‌گویی دولت چهاردهم مسعود پزشکیان را برعهده دارند و در این چند ماه بروز و البته مکث‌هایی داشته‌اند و به این بهانه می‌توان چند درنگ را واگویی نمود:

- تصویر ایرانیان از خود بشکوه و بلند است و هر ایرانی بر کوهی از تمدن و افتخار بر پیشینیان ملی و مذهبی خویش استاده و گاه ناله و نارضایی برای قیاس دی و کنون با دگر ملت هاست و البته الزاما منصفانه هم نیست اما پیشخوان و ویتترین در کلمات و آراستگی باید نشانی از شکوه، فرزاندگی و امتداد آن کوهساران بلند داشته باشد. سال‌ها پیشتر سیاوش بیدکانی (نام هنری استاد شجریان در ابتدای خنیاگری) ملت ایران را مفتخر و نامبردار به هنر و ادبیات دیرپای خود در گیتی خوانده بودند و چنین نیز هست و تا باد هم چنین بادا..انتخاب ادبیات فاخر و استفاده

از کلمات برازنده برای مهم‌ترین جایگاه سخن در دستگاه دیوانی لازم است و البته خانم سخنگو از عامیانه سخن نمودن برکنار است اما برای بانوی ولایت سعدی و مهاجران بیش از اینها ممکن آید.

- روزگار سخنان مبهم و درپرده و ابداع واژگان واکس زده برای مفاهیم ناخوشایند و خاک گرفته بسر آمده است. نمی‌توان افزایش قیمت را اصلاح قیمت و نیز هدفمندسازی نام نهاد که کلمه درمان هر درد نیست و با نگفتن خورشید از طلوع باز نمی‌ماند و تنها اعتبار سخن و مرکزیت خبررسانی به دست اغیار و بدخواهان می‌افتد. زندگی گاه غمگین است و همه چیز به میل پیش نمی‌رود. یکی از دولتمردان محترم و دانشمند روایت می‌کرد کسانی گمان می‌برند دکمه حل گرفتاری‌های مردمان زیر پای ماست و فشارش نمی‌دهیم!.. خبر ناخوشایند را هم البته نرم‌تر و بی‌ایجاد هراس باید گفت تا شایعه اعتماد را بر باد ندهد و به روایت شاعره "نام آن پرنده گریخته از قلب هایمان اعتماد نباشد و سعدی خواند "درشتی و نرمی بهم در به است/ چو رگ زن که جراح و مرهم نه است"

- گفتمان و نیز جنس همراهان و مبشران دولت دکتر پزشکیان با طیف مدرن‌تری از بانوان ارتباط برقرار نمود و بر نقش و جایگاهی گسترده تر برای دختران و مادران این سرزمین تاکید داشت. حضور خانم سخنگو خود نمادی از این دیدگاه است اما نباید حضور خانم سخنگو صرفاً به سهمی در ویتترین برای بانوان محدود شود و با سخن و صداقت و البته صراحت و زبان برازنده شانیت و لیاقت خود را به سیمان و ساروج استوارتر نمایند.

کلمه آغاز آدم است و سخن غایت فرزادگی ■ ۱۳۵

- همه‌ی پرسش‌ها پاسخی ندارند و برای هر سخن همدل و دلخراش کلماتی در کار نیست و تلاش برای همواره گفتن و کنایه را تا کنیه نواختن ممکن است ارزش سخن را بزدايد و البته لغزش و سهو ببار آورد و برگذر همواره منتظرانند تا پای کسی بر پوست موز برود و سرش به تیر تلفن بخورد تا همه‌ی و هزل بسازند (این جمله را به مضمون از مجموعه نمایشی در چشم باد آقای جعفری جوزانی برداشتم) گاه سکوت، پاسخی ندارم و به حوزه کاری من مربوط نیست از همه‌ی پاسخ‌ها مربوط و مرتبط‌تر است.

برگ آخر این که کسر بزرگی از مردمان در هر عصر از پی کار خویش‌اند و تا نان و امان باشد به کارهای بزرگتر کاری ندارند و در پی نظریه پردازی نیستند. اگر میانه‌ای از معیشت و تعادل برقرار باشد "بی خبری را خوشخبری" در کار می‌نمایند و با باقی داستان صنمی ندارند. سخنگو برای طولانی مدت نمی‌تواند اثر مثبت یا منفی بگذارد که سخن با همه کیمیاگری اش سکه و سازه نیست و پس از مدتی فراموش یا عادت می‌شود اما سخنگو با احساس خوشایندی که می‌آفریند می‌تواند ظرفیت و امکان و نیز زمان برای دولتش بخرد و بسازد و البته با پرگویی و بیهوده سرایی اسباب صفرافزودن و تخفیف کلیت موضوع شود که گاه از یک خاندان تنها یک عکس یادگاری در قاب و جامه بر تن صاحب عکس یادگار می‌ماند و سخن می‌گوید.

امیدوارم خانم سخنگو فصل تمایز باشند و با سخن، صداقت و برازندگی نقش ماندگار دولت بر قالی پر قدمت خاطرات ملت باشند.

□ هزار جهد بگردم که سر عشق پیوشم / نبود به سر آتش میسرم که نسوزم

درباره فلسفه و سیر تاریخی عشق

آدمی می‌خواند و درمی‌یابد یا بی‌تفاوت به سان عابر، شان زائری خویش در جهان را فرومی‌نهد که "دل خوش سیری چند؟" و می‌خواهد تنها خریدار بی‌عنایت مقابل ویتَرینها و نیز برده‌دار خوش نوا و باریک میان عصر تازه باشد و بجای آدَمان سیاه خود اسیر روند و روال‌ها و البته مصنوع دست خویش باشد. نه می‌پرسد و نه می‌خواهد امکان فراتر را مزه کند که انگار در عصر گریبان و فغان مجال نیست و گاه باید خویش را در ترازوی تاریخ به محک و قیمت نهاد تا یوسوفی مگر ببری و به غفلت نخوری... هیچ‌کس نمی‌داند و در نمی‌یابد... عصر تازه فصل سنج‌هی تمام آدم و باور و احساسش در ترازوست و مزنه‌ی تیمچه انگار تلخ و گس اما ناگزیر و حقیقی بیشتر آدمی را می‌برازد تا رفتن و جستن و نیز طمع در تماشای صبح گاهان بستن...

در نخستین کلمات از زائری و مسافری و نیز عابری در جهان گفتم و اینان خود پل صراط عاشقی‌اند و تنگه احد چگونه گزیدن و دگر تعبیر نمودن، آدمی گر بخواهد آدم باشد و نه یک وجود و توالد که به گاه رفتن سنگ‌ها بر گورها حکایت از هیچ خواهند نمود و اسطوره‌های بی‌پیکر صاحبان تاریخ‌اند و آدَمان بی‌اسطوره تنها تماشاگرانی که به هوای

انبوه جماعت برای بر خاک افتادنی و نیز فتحی گلو می‌درانند و دگر هیچ...

آری فرق است میان عابر با زائر و نیز مسافر... . عابر می‌آید و به سان عامی و امی مردمان روزگار را زیر هر سقف و بسان پلنگ یا درخت و آهو سر می‌کند. یگانه آینه‌ی غریزه و عادت است و زیستن اش چنان نمی‌برازد که حتی عبرت شود، می‌جود و می‌درد و قوت گرد می‌کند تا گرسنه نماند و جفت می‌جوید و نه یار تا لهیب را به کام برساند و بر سکوی فاتحان تن مدالی بی‌قدر بر گردن بیاویزد و برای بنگیان بر گذر از فتوحاتش در سال دمپختکی حکایت کند. عابر گر در اقلیم و نیز آسمان دگری هم بود هیچ پرسش و اما در خاطر نداشت که تردید زان انسان کلمه‌دان و خدایوار است و بیش از آن محل رنج که هر شمایل را و نیز نان و نام را بن بکاوی تا بدانی یا بر نپاییدنش بشوری... .

زائر اما خویش را انسان می‌شمارد و برگ تمایزش با سنگ و صنوبر و نیز خرس و خروس را در توان اندیشیدن و دریافتن و نیز تحلیل و تدبیر، او نمی‌خواهد باور کند تنها غریزه است و به راهی و چاهی برود و بیفتند که کسانی می‌روند و حفر می‌کنند و اندیشه با درد و نیز باده‌ای از جان هم‌ره است که نوشیدن یک فنجان قهوه را تا امر سماع‌گون و مناسکی یگانه و درگذر فرا می‌آورد و زیستن را گاه چنان ارج می‌نهد که دمی پای نکوفتن و دست در آبشار گیسوان نبردن و قلم بر کاغذ نتازاندن را کفر قطعی و مستوجب ملال و عقاب در شمار می‌آورد. زائر که می‌داند مسافر است و عاقبت از درگاه خواهد گذشت می‌خواهد مسیر را به قدر جام وجودش و نه انتها و استغنائی حیات دریابد و برای چشم تراخمی

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم/نبود به سر آتش میسرم که نسوزم ■ ۱۳۹

تفسیر خمار به میان اندازد و در میدان چرخی بزند و این معنای آدم است و عاشق... .

عاشق رشک برانگیز است و آرمانشهر بی مرگ و رنجی را می ماند
کادم دمی برای یافتنش نایستاد و نیافت و یا بر سراب و آب شور
خواست تا تشنگی سیراب کند و سکندر بی مرگ شود که عادت و تنازع
روزان لازم اما در حکم تبخیر انسان خویش نه اینجایی پندار است و
دویدن و دریدن در اشکال بدوی یا امروزی و این زمانی و قدری لطیف
ترش عاقبت ملول و بی تابش میکند و با پرسش گس غروب جمعه باز
سپاه بی آزر "خوب که چه؟" از راه می رسد. تن می خواهد تنها تن نباشد
و به بیش و والاتر برسد "ای برادر تو همه اندیشه ای/ مابقی خود
استخوان و ریشه ای" ... انگار عشق همان قله است، قلعه ای بی سقوط و
منتهای هبوط. در پاسخ به در گریز بودن نعمات و دندان کباب خوری
نوع آدم و لغز سردی برای کوفی صفت بودن دنیا خواندن انگار تنها
چشندگان طعم عشقاند که داد تا متتای ممکن از جهان ستانده ند تا
روزی بر کوه سنگی به شمایلشان بتراشند یا بر گور به سان نقوش
همیشه ی تاریخ بنگارند "اینجا کسی خفته که همیشه بیدار بود" ... و
چیست رنج زندگی که عشق آن را ضمداد است و حسرت برای
ناچشندگانش. نخست در رنج غوطی بزیم و با مداد بر کاغذ نکاتی تا
به گاه پاک شوند آن کلمات شوم... .

برای رفتن و کندن از این خاک کشنده و یکسان پرور مفهومی زاده
می شود که عشق است و تنها تلاشی برای چیرگی با تفسیر الزام جسمانی
به فرود دشنه ی تزاری که تسکین سروانتهای تا همیشه ی بشر است...

بر کسی عاشق می‌شوی... خواستن بی‌سنگ تراز و بی‌آنکه از دگران شنوی که لیلی دختی سیه چرده است که موی و میان آنچنانی هم ندارد و آن همه تفسیر یگانه زآن دیده‌ی مجنون و ویلان سحاری و صحرای توس و نه حسن بی‌مثال پری که به گاه التزام به طبیعت جسمانی زردروتر هم هست و فراتر از تصویر تو از نادیده ترشو و گاه تردامن و ناپالوده از جستن "ثروت و قدرت و شهوت و حسادت" که پیشه‌ی آدمیان است و هر بار در شکلی بازمی‌گردد و عمیق‌ترین معنا و معنویت‌ها را هم ردی از ردیف و مراتب و نیز وارون نمایی می‌زند تا ترتیب پیشین بازگردد که آدمیم و عاشق...

دگران عاشق را نهیب می‌دهند تا چشمان را بشوید و جور دگر بیند کآشق انگار چشم حقیقت بین ندارد و عینک حسن و طلبیدن بر نگاه دارد و ترازوی ارزیاب و معادله محورش را شاهین به شکار پرنده‌ای سیه بال رفته است... چه نگاه خدای وار خطاپوشی که همه حسن می‌بیند و کویر به سان فردوس و بازتاب آرزو را در تجسد حقیقت هم... تا باد چنین بادا و جهان با عاشق چه زیباست که حقیقت در همه جا و تمام دمان نکو نیست و آدمی را ملول و فرتوت خواهد نمود... آری عاشق تنها حسن می‌بیند و یگانگی و اینجاست که منطق چشم در برابر چشم و اقدام در برابر اقدام رنگ می‌بازد و انسان باور می‌کند از مرز ددی و نیز تماشاگری و استادن بی‌ثمر گذشته است و تا مرز آدم و اندیشه تاخته است.

یار و معشوق یقیناً یگانه نیست که حسن میان تمام آدمیان است و نظرگاه هم ناهمگون، اما معبر نگاه انگار دگر می‌شود و فصل خواستن

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم/نبود به سر آتش میسرم که نسوزم ■ ۱۴۱

هم... . توان از خویش گذشتن و برای یار یگانه همه چیز خواستن... یادم از شعر سعدی آمد. "چنان خشکسالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق...". و خشکسالی حکایت آدم بی قوت و معناست که مجالی برای دگری ندارد و در مارتن دریدن و نیز بی رمقی سال بی باران تنها از پی صیانت خویش است و به هیچ ارزش متعالی نمی اندیشد و "سر خود می گیرد و راه خویش هم". و عشق غم خویش و دگری داشتن است وین غم را تلخی و تلاشی برای عبور نیست و تفسیر همه انگبین است از تلخی چونان، قهوه‌ای که برای نااهلان و عادت‌وار زیندگان هلاهل است و برای عاشقانش منتها و جرعه‌ای از زلال و برای برخی تنها تداوم عادت دگران... برای عاشق رسیدن و شادی محبوب نهایت است و آدم دربند موهبت و منافع آنی، آتی و زودیاب چرا چنین کند و آئین احتکار آموخته به سالیان را فروبگذارد تا به کدامین واحه برسد؟ تا در بی خبری و گوش‌های فال و طالع‌های ناپیدا عتاب بشنود و خیال بپرورد و بهراسد و مس در چشم دیگران و بازار بزازان کفن فروش را به بهای حریر کشمیر و مینای اصفهان بخرد و از خویش شادان باشد؟ این چه حکمت است؟ خدای را مددی... .

عشق‌هایی کز پی رنگی بود/عشق نبود عاقبت ننگی بود:

مولانای دانا عشق‌های رنگی را نه عشق که ننگ خوانده بود و از پی رنگ و جفنگ رفتن را عبثی و بیهودگی و اسباب فتادن خواند و مآلاً از پی رنگی و ننگی امری متعالی و با ارزش درکار است کآدمی با آن به تعالی و ارتفاعی می‌رسد که در نظر مولانا است. البته این شعر در کلیت داستانی که مولانا روایت می‌کند حکایت از دل‌بستن مردی خوش سیما

در طمع صله‌ی امیریست که در قفا مرکب خود می‌راند و قصد جانش را نموده و این عطش را عشق دانسته و جان دادن نهایی و نهانی مرد بر سر این هوی را ننگ در شمار آورده است و مقصود عشق در شکل مدرن آن نیست.

اما نمی‌توان از خاطر دور داشت که عشق رمانتیک زاده‌ی روزگار مدرن است. روزگار صعب و زیست مبتنی بر برزگری و جنگ‌های متعدد و البته فرهنگ صحرانشینی و قبیله‌گی زن را تا سرحد نادرست‌رسی و مستوری کشانده بود و بیشتر روایت‌ها و نیز ابیات شاعرانه در خیالات و تصورات شاعر از موهبت و گوی کهربایی دیده‌ی محبوب است. در عشق فداکاری و خویش هیچ انگاری در برابر محبوب نهفته است و این تنها در شرایطی می‌تواند رخ دهد که برای یار در مرتبه نخست شان انسانی قایل شویم. تا زمانی که زن در حکم بخشی از اموال شخصی، ضعیفه، کنیز و... تعریف می‌شد و بعنوان خون بس، غنیمت، و تنها وسیله‌ای برای تداوم نسل، طبعاً عشق‌ورزی و هیچ شدن در برابر چنین وجودی نمی‌توانست چندان واجد معنی باشد. شاید برای همین است که در بخشی از متون غنی فارسی هم متاسفانه توصیفات معشوق بیشتر نشان‌دهنده پسرپچگان است و نمودار یک انحراف اخلاقی کریه در روزگار بسر شده. البته از نمونه‌هایی مثل لیلی و مجنون نظامی نمی‌توان ساده درگذشت و تامل نمود، اما همانجا هم عشق رمانتیکی در کار نیست و ظرف جهان کهن اساس امکان چنین دریافتی را نمی‌دهد. دیدن روی محبوب ممکن نیست که زن بخش مهمی از شرافت قبیله ایست و پرده نشین، توحش و بیداد و ایغارهایی که در جریان است زن را حتی در

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم/نبود به سر آتش میسرم که نسوزم ■ ۱۴۳

پس دیوار و حصارها هم راحت نمی‌گذارد چه اینکه بخواهد پای در برزن بنهد، پس همه تصویر و تصورات عاشق(مرد) است که از محبوبی دست نیافتنی که پاسخ همه دردها و مسئله هاست بر کاغذ و در کلام می‌شود و شاعری می‌نگارد "یارم چو شمع محفل است/دیدن رویش مشکل است/ سرو منش پا در گل است/بر خط و خالش مایل است... چون می‌نگریم هیچ عاملیت و کنشگری در معنای مدرن از معشوق در کار نیست و او به حسن خداد و یا در خیال عاشق تنها رج خیال بر قالی دل مجنون لب ترکیده می‌زند و در ندیدن جادویی هست که افسانه می‌آفریند و از آدم معصوم و یگانه و نادرسترس و پاسخ تمام رنج و نرسیدن‌ها را می‌سازد.

به باروم پایه عشق رمانتیک سال‌های بعد در همین ندیدن و خیال پرودن‌های عصر کهن است که توانست تصویر در ذهن از عشق را مهیب و خیال انگیز نماید و آن را در حکم مفری و ممری برای آرمیدن و بریدن از زیستن واقعی و رنج‌های در جریانش کادمی را گاه تا ملولی و نان در خون خویش زدن می‌برد... خاطرات عاشقانه تا همیشه جذاب‌اند و همیشه دیده را تر و افسوس و افسونی در کلام می‌آورند. روزگار تجربه‌های عاشقانه عموماً در فصل جوانی ست، روزگاری که جهان لبخند می‌زند و از مصائب در پیش کمتر می‌دانیم و برخوان نانی خورده و آبی برای شانه‌ی زلف را کفایت دنیا در شمار می‌آوریم..نوعی یلگی و آسودگی برای تجربه نمودن و آتیه‌ای که گشوده است و آدمی باور نمی‌دارد کمان‌قدهای پیر روزی بر گذر دلبری‌ها نموده‌اند....

□ از آبادی خیام تا خیمه شریعتی در کویر

گاه توالی عناوین و روزها درگاهشمار، کالبدانی باهزار و یکروز فاصله درمیان را برهم می‌نشانند و به نسیمی و برفافتادن برگ‌گی و دیواری به نازکی تن کاغذ به نوش خواری و گفتن از خاطرات هزار ساله و نیز دمی بیشترمشغولند و ازکوزه شکسته و خیال تهی راز هزار باده و سرایی که طعم سکر و سکون می‌دهد می‌جویند....

آری بیست و هشتم اردیبهشت نام خیام بر خود دارد و بیست و نهم سالمرگ شریعتی درگوشه‌ای ازجهان است که به آن روز گار کس باور نداشت خویش به تدبیر تقدیر چشم ازجهان بست و صاحب آن کلمات و آن جان شیفته و شوق لبریز این سان جهان را بگذارد و نماند تا آبشار آرزویش را زیارت کند و فرو افتان کلمات درهنگامه برافراشتن بناها و فریادها و ترجمان نادرست و نارس کلمه دردهان حقیقت را نظاره کند و دق هم.... چنین بود زندگی آری....

وخیام که هزاری کمی اینسو و آنسو تر زیست و نوحه خوان نداشتن بشر و نیز کامی که بر می‌آید و زدست می‌شود و نیز آمدنی که به رفتن هلاهل می‌شود و آن هلیم به این رنج نمی‌برازد و آدم مویه می‌کند که چونوشم داده‌ای زهرم منوشان ماه مان‌ای سرو بلند بالا، رویت را به من بنما" و روی نمودن همان تداوم کام است و آدمی که دمی را برای بر

آوردن مراد دل فرو نمی‌گذارد که آدم است و هوایی و هوایی و ملموس و نیز محسوس و دیگر همه خیال و نیز حلوای نسیه که گاه هست و گاه خیالش خوش است.

هردمرد مزینایی و هم حکیم خراسانی کلام و اندیشه را مترنم و آهنگی آنگونه که تجسم اسنان از زیبایی در توازن و تعادل است بر زبان می‌رانند، یکی نثر می‌سازد به سان نظم و آهنگین و کلام هم چنین چون کوزه در کارگاه سفال می‌سراید و دگری از هجر و دون بودن دنی و نیز کام بر نیانده و از دریا به قدر جرعه چشیدن با شعری که خودزندگیست و بی معنا هم و خنیا نیست که دست افشانی را می‌برازد در میدان و میان به سان سبک گامان و غنچه دهانان کرشمه و خرامش می‌کند و چند آدمیان این گون؟ و جهان تهی از اینان و ایشان به رمه زاری بی‌شبان و رسول بی‌عصمت نمی‌ماند آیا؟. خدایا؟ خود آسمان و دریا و زمین بشکاف و رخی آدمی فهم برما بنما مگر تا ولهای دل آخته را جو بار یوستره و ساره و اسحاق را را سیرابی...

علی شریعتی زاده‌ی زمان خود بود و زمانهای بیشتر هم، آداب رسولان و وصایا نکو در جانش نشسته بود و جهان را در معنا و مسیری برای رسیدن به آرمان شهری که سابه بانس از برگ صدر موسویست و نیز کلام مذمانش همه تعالی و تره‌ی یار هم به تردی آوازه یوسف و نیز روی زلیخای پس از عصمت و عجزگی...

چندیست رئیس جمهور پیشین اروگوئه جهان را گذاشت و درگذشت، اهل بوق و رسانه با عنوان فقیرترین رئیس جمهور خواندنش و او گفته بود "خواستم تا جهان را تغییر دهم و نتوانستم اما این باور به

من معنا داد و برای این معنا که دویدن وانگیزه‌ی برخواستن ازیستم بود سپاسگذارم و قدردان... ". انگار کلام بامداد شاعر است که راه دراز و درناک می‌خواند اما باز منصفانه می‌سراید که هیچ کم نداشت و معنا و رسیدن به آستانه‌ی انسان متعالی که لیاقت کلام و کلمه و نیز سخن گفتن و اندیشه سفتن را در می‌یابد و دگر زیستن تنها برایش در حکم "گنگ خواب دیده نیست". و نیز نه گرگ است. نه گیاه و نه می‌درد و نه تنها برتنی راه می‌برد... . اوزیستن را والا و تجسم اراده در مسیر خیر عمومی و البته از منظر راه الهی و نیز طی شده انبیا می‌بیند... مرد مزینانی کلمه را به سان کرشمه درمیدان می‌اندازد و این حسن و دلبری و نیز سحر و سکر، کلامش راهزار چندان درکام هادی نشانده و می‌شود چراغدار و مراد برای یک نسل و تنانی که از پی کلامی نه چون خود و دگرگون و نیز دگر ساز و البته متناسب با کوره و تنور داغ زمانی هستند که حوصله‌ها کم است و غایت معلوم و زیستن برای نفس زیستن هم بی‌معنا... شریعتی سیمرخ زمانه‌ای است که نوای خنیا رگبار مسلسل است و بامداد از آن شبانه می‌سازد و ناتالی کاردونه عصر بخر فرمانده می‌خواند و برای چگورا و نیز ابوعمار و ابو جهاد در خواب هم از دخترکان دل می‌برند و کسی اعتنایی به دگران نمی‌کند و نیز انگشتر دست لیلا خالد از پوکه فشنگ و ضامن نارنجک است و چه کسی زندگی آدم بی‌معنا را عهده و ضامن می‌شود که نفس بودن و مردن تدریجی، چونان هنری بری هنر نانو بود و باید در پستوی خانه نهان می‌گشت و سهراب کشی از آبی که گل شد و خرابه‌ای که دل شد و نیز دگر چیزها خواند و براهنی و شاملو برگردی نحفیش تازیانه با کلمه نواختند که جوانان را به تیر می‌بندند و شاعر دلنگران گل

شدن آب است...

وخیام با آستان ودانه‌ی گشوده اش که گاه بر خوانش می‌نشینی تا جام خون گیتی را از زبانی نه الکن وابترا که گشوده و مترنم و نازک جو او بشنوی و نیز درکار دهری گری و بی لگامی بجویی و نیکو که می‌نگری انگار او خود مومن به زندگیست و شیفته‌ی طعم حیات نه چونان حکیمان و اهل فلسفه‌ی بعدتر که زندگی را تلخ و در حکم تلخوانی که باید پاره نانی به قدر تداوم حیات تباده برداشت تا جان و جهان سرایید... خیام از کوتاهی کام و کبابی که طعمش را چشیده و اینک برخوان است و تو دندانی نداری گله می‌کند و از پیداری که باید با خواب نامطبوع مرگ تاخت بزنی بی‌اینه بتوانی بگزینی و اختیار کنی و گله اش راه برتجویزی می‌برد که یاس و داس بر گند مزار وجود خویش نیست، او چنان عاشق است که بادرگندمزار را نوازش دستی برگریبان محبوبه‌ی ازل می‌باید و تمایل محبوبه را به خم شدن خوشه گندم برای ناز و نیز نیازی که سائلی نیست و ساحر و سروری تعبیر می‌کند و کجا زندگی زین پر بار و بهار و نیز بر خوار داتر؟

اگر اهل عبادتی و زیارت و نیز سیاحت پس کنون شتاب کن که دور فلک درنگ ندارد و به خیال خام تاخیر و انباشت نمودن و از خطر خویش دور نگاه داشتن مجال نده که اینان استر لنگ‌اند و عمر توسن تیزرو، پس شتاب کن... در آموختن علم و نیز کامهای دگر هم و چنین هم می‌تواند خیام خواند و نوشید و علی شریعت در این معبر با خیام می‌آیزد و قهوه عصر گاهان را در کارتیه لات پاریس و نزدیک نوای ادیت پیاف و دلبری‌های آن شهر عاشق نواز و فلسفه باف سر می‌کنند...

شریعتی هم انسان شاعر می‌خواهد و مسئول که هر فعل و گفت‌و زندگی را نه به ذات و دم دستی چونان غریزه مندان که عبادتی و زیارتی و فراتر از آن مسئولیتی می‌ماند تا پرنده سیمرغ شود یا در خیال ساکن قله قاف شدن و از دریاچه شفاف طبریا جرعه نوش گشتن زندگی را سیراب حتی شده یا سراب سر کند... این است معنی زندگی و آن بار امانتی که در رسالت محمدی (ص) و طریقت مصطفوی بر تن سترگ و دل سنگی کوه زدند و تابش نبود و گریست تا بر شانه‌ی هیمن استخوانی پیکر شاعر پیشه و گاه گرگ نما، انسان اندازه زندک درزی ازل خوش بافت‌ترین شعرش را بر قامت دردانه دلبرش اندازه می‌کند و در پای غوکان و خوکان در سخن و اندیشه را هدم و هلاک و نیز هدر نمی‌کند... چنین است آئین آتش کوه طور و نیز نجوای حرا و صاحب اقرا در کام آدمی که لحظه و لمحہ است و به روایت قنوی "نفسی بوی کبابیم و نفسی بوی شراب و نیز در این دیر خراب...".

و آخر کام زندگی بی‌بنیاد که خیام نوحه گر و شرح و شرحه می‌کند آن را برای معلم مزینانی در دویدن و رویا پروردن و نیز شان ادم بودن و در میان آرمان و آرزو و نیز کلمه غلتیدن و با آن کوزه و نیز قلم ساختن است و همین معنای زیستن است برای مردی که تنها چهل و چهار بهار به چشم دید و با کلمه و چشم انتظاری آدم و نیز هوایی که نه چنین است مشعل از اندیشه ساخت و تاواحه یا بیابان و نیز دشت و سبزه زار راه برد و کویر دگرگون دید و در هراتفاق از پوست خواست تابگذرد و بر جان و تاوولی دگر رسد که شولا، رمه مرمان را برآزد و مغز آدمان را چقدر توانست، کس ندانست و باز به خیام می‌آویزم که "آنان که محیط فضل

۱۵۰ ■ از سرنوشت تا سرنوشت (مجموعه نوشتارها)

و آدب شدند ف در جمه کمال شمع اصحاب شدن / تاریک نبردند برون،
گفتند، فسانه‌ای و در خواب و خاک شدند."

□ برای پروازی که فرود نداشت...

روزها به سان باد می‌گذرند و خبرهای ناباور رنگ عادت و تکرار گرفته و گاه زیر بارش اخبار، حیرت‌ها و نیز تلخی‌ها از یاد می‌روند، انگار کن هرگز نبوده‌اند. همین روزها یکسال تمام از روزی که پرنده‌ی حامل رئیس جمهور رئیسی و زیر خارجه امیر عبداللہیان و دگران بود دگر از آسمان بازنگشت و تنها تنی سوخته و چشمانی حیران بر خود، برجای گذاشت. این نوشتار نگرشی است بر آن روز غریب و ناباوری در سانه‌ای که رخ داد و برای این نویسنده که زاده‌ی میانه‌ی دهه شصت است و هرگز چنین صحنه‌هایی را باور نداشت هنوز مهیب و غریب و مگر حاضران در قاب تصویر و باشندگان در حلقه‌ی محافظان این سان آسان از دست می‌شوند و تمام؟ و زندگی این است و همین با تمام سرعت به پیش می‌رود و این قطار بی‌توقف در هر ایستگاه و گاه ناگاه مسافران ناباور را پیاده می‌کند و به سوی تونل تاریک در پیش می‌تازد، هیچ کس نمی‌داند...

عصرگاهان یکشنبه روزی از کسان نشسته بر گذر و سیگار در میان انگشتان شنیدم که بالگرد حامل رئیس جمهور رئیسی در میان ابرها گم‌شده و هیچ خبر خوشایند یا معلومی هم در کار نیست... در باورم نمی‌نشست که در سال ۱۴۰۳ رئیس جمهور و وزیر خارجه در حادثه و سقوطی از دست شوند و با حیرت یا حسرت نگاه کنیم. اهالی قدرت و

دولت بیشتر در رسانه و نیز تک گو و معتمد به نفس دیده بودم و نیز در میان حلقه‌ی محافظان یا در حال پاسخی با دست تکان دادن به مردمان مشتاق یا هیجان زده و آن سیما و صلابت را کجا و مرگ و نیستی در ناباورترین دمان کجا؟ اما انگار این بار داس فلک درویدن در بهار را گزیده بود و نگاه‌های ناباور ما تنها نظاره می‌کرد و حیرت و کمی بعدتر فراموشی و فراموشی...

مرگ غریب است و پرهیبت و نیز دلهره و رحمی توام با خود می‌آورد... ترس از کوچیدن و خاک شدن لبخندها و نیز نام و کام‌ها و البته رحم آوردن بر زبان و دستی که نواخت و گداخت و می‌گذری که او هم خاک شد و خاک انگار همزاد خشیت است و سکوت...

جان باختن رئیس جمهور و زیر بلند قامت امور خارجه اما بازی سیاست و دهر را در پیش چشم نهاد آنجا که اطمینان و قراری را با باد برد و کسانی را از راه شوسه و فرعی به جاده اصلی بازگرداند... در مثل هنگامه‌ی تدقیق و مناقشه نیست که در جهان نشانگان می‌زییم، می‌گویند در دوران کودتای سید ضیال‌الدین طباطبایی نامه‌ای به فرمانده ژاندرمری خراسان، کلنل تقی خان پسیان، نگاشتند که احمد قوام السلطنه والی را دربند کن و مالش به نفع دولت و دیون بستان و راهی دارالخلافه اش کن تا سیاست و تدبیر و نیز ترکه اش زنیم... آن روزها راهها صعب بود و پای اسبان هم بی‌نعل و البته فرمان از تهران هم نعل به نعل، منزل(ضمه بر میم) انگاشته می‌شد... کلنل جناب اشرف بعدی را دربند نمود و عائله اش را هم پیشتر روانه‌ی تهران کرد. اهل بیت قوام که به تهران زودتر رسیده بودند دریافتند عمارت اعیانی تهرانشان هم توسط کودتاچیان مصادره شده و جایی ندارد، پس تلگرافی به نخست وزیر می‌زند که

شوهرم دربند شد و مالمان حراج و هدم، بفرمایید کجا اقامت گزینیم؟ تا سید ضیا در میانه‌ی آن شلوغی‌ها تلگراف‌ها را بربرسد عمر کابینه‌اش سرآمد و تحت الحفظ از مرز کزمانشاه از کشور بدرش نمودند و احمدشاه حکم رئیس الوزرایی به نام احمد قوام صادر نمود و آن تلگرام را خود قوام پاسخ داد که "در عمارت خودتان منزل خواهید نمود..." بلی و گردش سبب و سکه‌ی سیاست در این ملک همین گونه افسون‌گر است و فرش و عرشش را هم اعتبار و دوامی نیست... حادثه‌ی اردیبهشت بسیاری از منتظران خدمت و در نوبت بازنشستگی را باز به صحنه بازگردانید و جای اتاق‌ها را عوض نمود و چه کسی باور داشت و این است سیاست و جهان هم....

و دیگر از پی آمدن و رفتن مردان سیاست چیزهای زیادی تغییر نمی‌کنند و بهشت نمایان پیشتر به گاه کاربدستی اندکی فراتر و فروتر از پیشینیان خود عمل می‌کنند و این ماهیت سیاست و قدرت است که منابع محدودند و خواستاران بسیار و البته برای هر صنم هزار صمد است و دیگر چیزها... اما لاجرم چرخ سیاست در مردمسالاری و صندوق بهتر می‌چرخد و هر چندی می‌توان کسانی را فرو گذاشت و دیگرانی را با لعاب تازه و نیز مقداری فراموشی در حکم جامه‌ی نویی که در آن حلاوتیست بر تن نمود تا فصلی دگر و باز رفویی دگر...

نمی‌توانم این سطور را بی‌یادی از مرحوم امیرعبداللهیان وزیر خارجه‌ی خوش قامت و مبادی آداب به پایان ببرم. براستی هیئت و هیمنه‌اش به مرگ نمی‌برازید و مرد مدارا و نیز ادب بود. البته سرنوشت و مسیر وزرای خارجه در این ملک قدری متفاوت و غریب هم هست. از سید حسین فاطمی که در حکومت پهلوی دوم سرب‌آگین شد تا

عباسعلی خلعتبری که کمی پس از انقلاب و صادق قطب‌زاده هم و البته شهید رجایی هم از وزارت خارجه به نخست‌وزیری و ریاست جمهوری رفت و در آتش نفاق تنش سوخت... می‌گویند در دفتر کار شهید رجایی در وزارت خارجه به دستورش فرش‌ها زینتی و تابلوهای گرانبها را جمع نموده بودند تا منطق انقلاب و نظام تازه در نمادها هم نمود بیابد و بر زمین می‌نشست و صندلی کارش بدون استفاده در اتاق ماند و تا سه دهه بعدتر به رسم یادبود آن صندلی را نگاه داشتند و مرحوم امیرعبداللهیان هم چندی ساکن آن اتاق بود و محتملاً آن صندلی را نظاره می‌نمود... و اینک ساختمانی از مجموعه وزارت خارجه نام شهید حسین فاطمی دارد و خیابانی جنب همان ساختمان نام شهید امیرعبداللهیان...

دوستی روایت می‌کرد که شهید امیرعبداللهیان در تمام ماموریت‌های خارج از کشور مادر زمینگیرش را همراه خود می‌برد و چه خوب که مادر نبود تا تراژدی را ببیند و دلخوش چشم برهم نهاد...

در تمام فجایع و جان دادن‌ها، فرا و ورای منصب‌ها و دگر چیزها مسئله‌ی رنج و آدمی که می‌فهمد کسی از دست شده بیشتر رخ می‌نماید. وزیر، رئیس‌جمهور، آموزگار و حجره دار و نیز مکلا و معمم، نخست‌فرزند کسانی‌اند و بعدتر همسر و والدین کسانی و این رفتن‌ها خود خاطرات را تهی می‌کند و آدمی را ملول و دل‌تنگ یک لب‌خند و دمی در این دیر و دهر کوتاه که فرصت کوتاه است و بادهای ناموافق هم از پی... چه خوب است رنج بیهوده نیافرینیم و انسان دربند آغاز و غایت را بیش از این و آن ملامت و مرارات نیفزائیم.

□ برای یار و پرستار...

خطوطی برای روز پرستار

روزها تنها دقایق رو به زوال نیستند و هر کدام داستانی دارند و انسان‌هایی که می‌گذرند و می‌پندارند تنها عابران زمین خسته هستند و نه بیش از آن و بیست و دوم اردیبهشت ماه در گاهشمار روز پرستار است و محتملاً جمعی گردآمده و سخنانی از کاغذ خواهند خواند و تصویری هم ثبت خواهد شد، اما براستی انسان چرا تا میشه پرستار می‌خواهد و یار؟ و تسکین زخم‌ها و رنج‌ها چگونه انسان را کبوتری می‌کند که تا همیشه چشم انتظار کبوتریست تا سر بر پر زخمین‌اش بنهد و خوش بخواند و گاه تمارض به درد می‌کند تا مگر پرستاری بیابد، چه می‌گذرد در آستان این انسان بی‌انتها که آهو است و شیر هم و روبه و گیاه هم....

همین روزها و در نمایشگاه کتاب تهران اوراق در باب تسلی در روزگار مدرن را تورق نمودم و پرسشی مهیب و مردافکن در ذهنم نقش بست که رنج کدام است و زخم هم؟ و چرا انسان تسکین می‌خواهد و پرستار هم؟ و خیال و نیز عقل و امید با جان و جهان آدم چه می‌کنند؟ آدمی صاحب عقل است و به مدد اندیشه تاویل و تفسیر می‌افریند و می‌خواهد سنگ را نه تنها حجم که سخت و سرشکن و نمودی از یار

ترشروی بی‌اشک بیابد و برای بودن خویش هم تفسیری فراغریزی و نامحتمل با خاک و گیاه و اسب و درخاک و فراموش بیارآید. مسئله مرگ رنج نخستین است و انسان یگانه وجودی که با مدد سرکنگبین عقل ممات و نیستی خویش و دگران را درمی یابد و صفرایش فزون می‌شود. رنج نخستین و واپسین مرگ است و انسانی که می‌خواهد از آن بگریزد یا با گشودن پنجره‌ای دگر بر از دست شدن مگر تسکین یا تاویلی بیابد که بودن واجد قرار است و دانستن و نبودن واحه و دشتی که آغاز و انجامش همه روایت است و نادیده‌ای که در آن هراس است و هم بریدن از یاران جانی و لذات آنی... . بر گور شیر سنگی می‌نهند و تشریفات تدفین خود حکایت تسکین و تاویل است... با یکی زنش را و دیگری سگش را و نیز جواهر و جوهر جانش را می‌نهد و بر سنگ و بارگاه شکوه و نامی تا بدانند کسی بود و او گم نشود اما تسکین برای آدم انگار همچون نفس است...

پیشتر، مقصود تا برنیامدن عصر تازه با مختصات راز گشودن از برخی علوم و تردید و شک در بافته‌ها و یافته‌های پیشین انسان بیشتر در چنگ نیروهای طبیعت بود و به نانی و نیز بارانی دلخوش و تقدیر را و الهه‌ها و خدایان و نیز گناهان نموده و در دل خویش را دلیل عفونت، عقوبت و رنج‌ها و نیز مردن و دریدن‌ها در شمار آورده می‌پنداشت "در کف شیر نر خونخواره ای/ غیر تسلیم و رضا کو چاره ای" ... باور آدم را آرام و نیز رام نمود و بدو آموخت، های انسان، تو تنها تصویرگر و مدبر امور نیستی! پس گاه سیلاب و باد و نیز حشره‌ای تو را و نیز دوده و دمانت را ویران می‌کند پس تاب بیاور که به روایت نیما "خشک آمد

کشتگاه من در جوار کشت همسایه / گرچه می‌گویند می‌گریند روی
ساحل نزدیک / سوگواران در میان سوگواران"

و بی‌خبری و خوشخبری که بینداری زیستن همین است و رنج
همزاد و ناگزیر آدمی و نیز "هر که در این دیر مقرب تر است / جام بلا
بیشترش می‌دهند..."

عصر جدید و ترقی بشر اما راه تعالی را گشود اما نیاز به تسکین را
زایل نکرد که انسان در معرض تندباد خزان است و هزار باد ناموافق در
مسیر تایتانیک پولادین آدمی و هزار عاشق بی‌تاب هنوز بر فراز تا مگر
رویا را بر تن آهن اندازه کنند و درزی ازل دست از "مفتعلن مفتعلن
بردارد" که کشت ما را این ما و منی و نردبانی که بشکستنیست... .

و باز رخس انسان می‌ماند و روی می‌تابد و نه نای رفتن و نه پای
ماندن که انگار نی نواست و تو عاشق کویری و دلپسته‌ی هامون هم! و
در رویای بهار و بی‌مرگی هم اما باز انسان می‌میرد و دیوهای شناس از
دیوار فراغ و تفاهم به کنج خزیده و دشنه‌های در جامه پنهان و آب‌های
شور باز می‌گردند و مرگ و پیری و نیز راه نرفته و اندیشه‌های ناوقت از
راه می‌رسند و در دنیای تردید که خود ساخته‌ای تردیده‌ای؟ چه کسی با
دستمال ابریشمین گونه‌ی خیسات را خواهد سترد و مرهم و مرخم
خواهد شد تا از موش گوشدار در دیوار و مردن در سرزمینی که مزد
گورکن از جان آدمی افزون است نه‌راسی؟ هیچ کس و تو تنهایی و این
تنهایی تنها نبی را برآزد و خدای را و تو آدمی و صدا هراست را فرومی
شکند و می‌خواهی بشنوی "اقرا". و یا صدا کن مرا صدای تو خوب
است... و این خود تسکین است و پرستاری برای آدمی که بودا هم باشد

باز مجسمه است و به طلب چشمی یا طالبی فرو می‌ریزد انگار تنها یادی و خاکی و سنگریزه‌ای... .

و تسکین را تنها افسانه عهده می‌شود که نادیده است و مهیب و خبر از پیکر می‌دهد که به قامت یک بند تا آسمان است و دستهایش بخشنده و چشمانش عاشق‌چش و حضورش پاسخ تمام مسئله‌هاست... . او ضبط و در حصر و بند نیست تادندانش را بشمارای و رد جنایت کباب را میان پرز دهانش بجویی و بدانی گرگی به دندان آسیاست تا باز سرابی از راه برسد... آدم‌های افسانه زیبایند و مرهم آدمی تا نپندارد زیست اش به آهی و زخمی تمام و چرا تاب بیاورد؟ در گذشته اکسیریست که رنج رفتگان را می‌نماید و انعکاس می‌دهد تا تو بدانی بر آنان چه رفته و نپنداری تنها تو در مارا تن ثروت، قدرت، شهوت و دفع حسادت و امانده‌ای و از آن سیمای شراب گونت تنها سرابی مانده و هیئات... . و آدم امروز به دست خویش بر مال التجاره خویش گوگرد کشید و پنداشت، جهان به همین دو روز سر می‌شود و آدم تنها خویش است و بی‌خویش...

تسکین زاییده و نه زائده‌ی انسان فکور است و فکر خود نمی‌تواند برای رنج‌هایی غایی و هراسناک پاسخ باشد، تنها گشودن پنجره‌ای بر اسطوره و باور می‌تواند به چیرگی منطق زندگی بر زهر کشنده‌ی یاس، ترس و رنج مدد رساند و بی‌آن آدم "چو تخته پاره بر موج، رها، رها، رها... رها...

و پرستار و روزش که نماد است و نمود از نیاز و از پافتادگی انسانی که تصویر و تصورش از خویش در آینه گفتار و نگاه دگران است...

کسی ما را می‌خواند و نام خویش در میاییم و چشمان را تراخمی و خمار خطاب می‌دهد و بر لرزش و کرشمه مان همچو باران یا خست آسمان است و انسان فکور و سخنور نمی‌تواند درکنار و برکنار بماند... عارف و صوفی هم ازرنج بودن در میان به کنجی خزیده تا جان و جهان خویش بیابد و این خود باز نوعی زیست در میانه است بی‌جغرافیا و تنانگی صرف پس هست... پرستار حضور است که زخم را مرهم می‌نهد تا آدم بفهمد واجد ارزش است می‌تواند نازی کند که نیاز و خریداری هست... . پرستار انگار نه صرف پیشه که گاه شانی فرا و وراتر دارد..فیلم شیدا ساخته‌ی کمال تبریزی را در خاطر می‌آورم که رزمنده‌ی زیبا با نقش آفرینی پارسا پیروفر بر ترکش چشم خویش خونین دید و تنها دل بر پرستاری و نوای قرآن خواندن پرستاری بست که هم زخم جسم را پماد نهاد و هم پانسمان روحی جستجوگر شد و همان فرشته‌ای بود که نباید دید و تنها از ردش و نوایش باید ربانی و روحانی بودنش را دریافت... آری چنین بود برادر...

و نیز هما روستا در از کرخه تا راین که خواهر بود و پرستار تا زخمی دل و جان بداند در این جهان هنوز چیزی فراتر از سنگ و ترازو نیز عقل منفعت محور هست و این‌ها انسان و نیز آدم می‌سازد یا می‌گذارد و آسمان و آستان خیال را گشوده نگاه می‌دارد که خیال کنی هست و چه خوب هم.... .

و در آخ برایم تصویر پرستار بیشتر در قامت بانویی ست سپیدپوش که می‌بخشد و ضماض می‌نهد و در تباه‌ترین دمان معنای زندگیست و خود زندگیست... همانگونه که شاملوی شاعر همپرواز و همسفرش را یار و

نیز پرستار خواند و با او خویش را یافت و بر کاغذ و با کلمه نگاشت و
نهاد تا بماند و بماند... آیدا پرستار بود تا رنج‌ها و غبارها از تن شاعر که
نازپرورده‌های خلقت‌اند زدوده شود و در سرای گرمی و گرمای دستی
کلمه بسازاد"

ای معشوقی که سرشار از زنانگی هستی

و به جنسیت خویش غرّه ای

ای صبور!

ای پرستار!

ای مؤمن!

پیروزی تو میوه حقیقت توست...

□ گرداگرد عشق

آدمی می‌خواند و درمی‌یابد یا بی‌تفاوت به سان عابر، شان زائری خویش در جهان را فرومی‌نهد که "دل خوش سیری چند؟" و می‌خواهد تنها خریدار بی‌عنایت مقابل ویتترین‌ها و نیز برده‌دار خوش نوا و باریک میان عصر تازه باشد و بجای آدمان سیاه خود اسیر روند و روال‌ها و البته مصنوع دست خویش باشد. نه می‌پرسد و نه می‌خواهد امکان فراتر را مزه کند که انگار در عصر گریبان و فغان مجال نیست و گاه باید خویش را در ترازوی تاریخ به محک و قیمت نهاد تا یوسوفی مگر بیری و به غفلت نخوری... هیچ‌کس نمی‌داند و در نمی‌یابد... عصر تازه فصل سنجه‌ی تمام آدم و باور و احساسش در ترازوست و مزه‌ی تیمچه انگار تلخ و گس اما ناگزیر و حقیقی بیشتر آدمی را می‌برازد تا رفتن و جستن و نیز طمع در تماشای صبح گاهان بستن...

در نخستین کلمات از زائری و مسافری و نیز عابری در جهان گفتم و اینان خود پل صراط عاشقی‌اند و تنگه احد چگونه گزیدن و دگر تعبیر نمودن، آدمی گر بخواهد آدم باشد و نه یک وجود و توالد که به گاه رفتن سنگ‌ها بر گورها حکایت از هیچ خواهند نمود و اسطوره‌های بی‌پیکر صاحبان تاریخ‌اند و آدمان بی‌اسطوره تنها تماشاگرانی که به هوای انبوه جماعت برای بر خاک افتادنی و نیز فتحی گلو می‌درانند و دگر

هیچ...

آری فرق است میان عابر با زائر و نیز مسافر... . عابر می‌آید و به سان عامی و امی مردمان روزگار را زیر هر سقف و بسان پلنگ یا درخت و آهو سر می‌کند. یگانه آینه‌ی غریزه و عادت است و زیستن اش چنان نمی‌برازد که حتی عبرت شود، می‌جود و می‌درد و قوت گرد می‌کند تا گرسنه نماند و جفت می‌جوید و نه یار تا لهیپ را به کام برساند و بر سکوی فاتحان تن مدالی بی‌قدر بر گردن بیاویزد و برای بنگیان بر گذر از فتوحاتش در سال دمپختکی حکایت کند. عابر گر در اقلیم و نیز آسمان دگری هم بود هیچ پرسش و اما در خاطر نداشت که تردید زان انسان کلمه‌دان و خدا یوار است و بیش از آن محل رنج که هر شمایل را و نیز نان و نام را بن بکاوای تا بدانی یا بر نپاییدنش بشوری... .

زائر اما خویش را انسان می‌شمارد و برگ تمایزش با سنگ و صنوبر و نیز خرس و خروس را در توان اندیشیدن و دریافتن و نیز تحلیل و تدبیر، او نمی‌خواهد باور کند تنها غریزه است و به راهی و چاهی برود و بیفتند که کسانی می‌روند و حفر می‌کنند و اندیشه با درد و نیز باده‌ای از جان هم‌ره است که نوشیدن یک فنجان قهوه را تا امر سماع‌گون و مناسبی یگانه و درگذر فرا می‌آورد و زیستن را گاه چنان ارج می‌نهد که دمی پای نکوفتن و دست در آبشار گیسوان نبردن و قلم بر کاغذ نتازاندن را کفر قطعی و مستوجب ملال و عقاب در شمار می‌آورد. زائر که می‌داند مسافر است و عاقبت از درگاه خواهد گذشت می‌خواهد مسیر را به قدر جام وجودش و نه انتها و استغنائی حیات دریابد و برای چشم تراخمی تفسیر خمار به میان اندازد و در میدان چرخشی بزند و این معنای آدم

است و عاشق... .

عاشق رشک‌برانگیز است و آرمانشهر بی‌مرگ و رنجی را می‌ماند
کآدم دمی برای یافتنش نایستاد و نیافت و یا بر سراب و آب شور
خواست تا تشنگی سیراب کند و سکندر بی‌مرگ شود که عادت و تنازع
روزان لازم اما در حکم تبخیر انسان خویش نه‌اینجایی پندار است و
دویدن و دریدن در اشکال بدوی یا امروزی و این زمانی و قدری لطیف
ترش عاقبت ملول و بی‌تابش میکند و با پرسش گس غروب جمعه باز
سپاه بی‌آزم "خوب که چه؟" از راه می‌رسد. تن می‌خواهد تنها تن نباشد
و به بیش و والاتر برسد "ای برادر تو همه اندیشه‌ای/ مابقی خود
استخوان و ریشه‌ای" ... انگار عشق همان قله است، قلعه‌ی بی‌سقوط و
منتهای هبوط. در پاسخ به در گریز بودن نعمات و دندان کباب خوری
نوع آدم و لغز سردی برای کوفی صفت بودن دنیا خواندن انگار تنها
چشندگان طعم عشق‌اند که داد تا متای ممکن از جهان ستانده ند تا
روزی بر کوه سنگی به شمایلشان بتراشند یا بر گور به سان نقوش
همیشه‌ی تاریخ بنگارند "اینجا کسی خفته که همیشه بیدار بود" ... و
چیست رنج زندگی که عشق آن را ضمد است و حسرت برای
ناچشندگان. نخست در رنج غوطی بزیم و با مداد بر کاغد نکاتی تا
به گاه پاک شوند آن کلمات شوم... .

برای رفتن و کندن از این خاک کشنده و یکسان‌پرور مفهومی زاده
می‌شود که عشق است و تنها تلاشی برای چیرگی با تفسیر الزام جسمانی
به فرود دشنه‌ی تزاری که تسکین سروانتس‌های تا همیشه‌ی بشر است...
بر کسی عاشق می‌شوی... خواستن بی‌سنگ تراز و بی‌آنکه از دگران

شنوی که لیلی دختی سیه چرده است که موی و میان آنچنانی هم ندارد و آن همه تفسیر یگانه زان دیده‌ی مجنون و ویلان سحاری و صحرای توس و نه حسن بی‌مثال پری که به گاه التزام به طبیعت جسمانی زردروتر هم هست و فراتر از تصویر تو از نادیده ترشرو و گاه تردامن و ناپالوده از جستن "ثروت و قدرت و شهوت و حسادت" که پیشه‌ی آدمیان است و هر بار در شکلی بازمی‌گردد و عمیق‌ترین معنا و معنویت‌ها را هم ردی از ردیف و مراتب و نیز وارون نمایی می‌زند تا ترتیب پیشین بازگردد که آدمیم و عاشق...

دگران عاشق را نهیب می‌دهند تا چشمان را بشوید و جور دگر بیند کآشق انگار چشم حقیقت بین ندارد و عینک حسن و طلبدن بر نگاه دارد و ترازوی ارزیاب و معادله محورش را شاهین به شکار پرنده‌ای سیه بال رفته است... چه نگاه خدای‌وار خطاپوشی که همه حسن می‌بیند و کویر به سان فردوس و بازتاب آرزو را در تجسد حقیقت هم... تا باد چنین بادا و جهان با عاشق چه زیباست که حقیقت در همه جا و تمام دمان نکو نیست و آدمی را ملول و فرتوت خواهد نمود... آری عاشق تنها حسن می‌بیند و یگانگی و اینجاست که منطق چشم در برابر چشم و اقدام در برابر اقدام رنگ می‌بازد و انسان باور می‌کند از مرز ددی و نیز تماشاگری و استادان بی‌ثمر گذشته است و تا مرز آدم و اندیشه تاخته است.

یار و معشوق یقیناً یگانه نیست که حسن میان تمام آدمیان است و نظرگاه هم ناهمگون، اما معبر نگاه انگار دگر می‌شود و فصل خواستن هم... توان از خویش گذشتن و برای یار یگانه همه چیز خواستن... یادم

از شعر سعدی آمد. "چنان خشکسالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق...". و خشکسالی حکایت آدم بی قوت و معناست که مجالی برای دگری ندارد و در مارتن دریدن و نیز بی رمقی سال بی باران تنها از پی صیانت خویش است و به هیچ ارزش متعالی نمی اندیشد و "سر خود می گیرد و راه خویش هم". و عشق غم خویش و دگری داشتن است وین غم را تلخی و تلاشی برای عبور نیست و تفسیر همه انگبین است از تلخی چونان، قهوه‌ای که برای ناهلان و عادت‌وار زیندگان هلاهل است و برای عاشقانش متتها و جرعه‌ای از زلال و برای برخی تنها تداوم عادت دگران... برای عاشق رسیدن و شادی محبوب نهایت است و آدم در بند موهبت و منافع آنی، آتی و زودیاب چرا چنین کند و آئین احتکار آموخته به سالیان را فروبگذارد تا به کدامین واحه برسد؟ تا در بی خبری و گوش‌های فال و طالع‌های ناپیدا عتاب بشنود و خیال بپرورد و بهراسد و مس در چشم دیگران و بازار بزازان کفن فروش را به بهای حریر کشمیر و مینای اصفهان بخرد و از خویش شادان باشد؟ این چه حکمت است؟ خدای را مددی... .

عشق‌هایی کز پی رنگی بود/عشق نبود عاقبت ننگی بود:

مولانای دانا عشق‌های رنگی را نه عشق که ننگ خوانده بود و از پی رنگ و جفنگ رفتن را عبثی و بیهودگی و اسباب فتادن خواند و مآلاً از پی رنگی و ننگی امری متعالی و با ارزش درکار است کآدمی با آن به تعالی و ارتفاعی می‌رسد که در نظر مولانا است. البته این شعر در کلیت داستانی که مولانا روایت می‌کند حکایت از دل‌بستن مردی خوش سیما در طمع صله‌ی امیریست که در قفا مرکب خود می‌راند و قصد جانش را

نموده و این عطش را عشق دانسته و جان دادن نهایی و نهانی مرد بر سر این هوی را ننگ در شمار آورده است و مقصود عشق در شکل مدرن آن نیست.

اما نمی‌توان از خاطر دور داشت که عشق رمانتیک‌زاده‌ی روزگار مدرن است. روزگار صعب و زیست مبتنی بر برزگری و جنگ‌های متعدد و البته فرهنگ صحرانشینی و قبیله‌گی زن را تا سرحد نادرست‌رسی و مستوری کشانده بود و بیشتر روایت‌ها و نیز ابیات شاعرانه در خیالات و تصورات شاعر از موهبت و گوی کهربایی دیده‌ی محبوب است. در عشق فداکاری و خویش هیچ انگاری در برابر محبوب نهفته است و این تنها در شرایطی می‌تواند رخ دهد که برای یار در مرتبه نخست شان انسانی قابل شویم. تا زمانی که زن در حکم بخشی از اموال شخصی، ضعیفه، کنیز و... تعریف می‌شد و بعنوان خون بس، غنیمت، و تنها وسیله‌ای برای تداوم نسل، طبعاً عشق‌ورزی و هیچ شدن در برابر چنین وجودی نمی‌توانست چندان واجد معنی باشد. شاید برای همین است که در بخشی از متون غنی فارسی هم متاسفانه توصیفات معشوق بیشتر نشان‌دهنده پسر‌بچگان است و نمودار یک انحراف اخلاقی کریه در روزگار بسر شده. البته از نمونه‌هایی مثل لیلی و مجنون نظامی نمی‌توان ساده درگذشت و تامل نمود، اما همانجا هم عشق رمانتیکی در کار نیست و ظرف جهان کهن اساس امکان چنین دریافتی را نمی‌دهد. دیدن روی محبوب ممکن نیست که زن بخش مهمی از شرافت قبیله ایست و پرده نشین، توحش و بیداد و ایغارهایی که در جریان است زن را حتی در پس دیوار و حصارها هم راحت نمی‌گذارد چه اینکه بخواهد پای در

برزن بنهد، پس همه تصویر و تصورات عاشق(مرد) است که از محبوبی دست نیافتنی که پاسخ همه دردها و مسئله هاست بر کاغذ و در کلام می‌شود و شاعری می‌نگارد "یارم چو شمع محفل است/دیدن رویش مشکل است/ سرو منش پا در گل است/بر خط و خالش مایل است... چون می‌نگریم هیچ عاملیت و کشگری در معنای مدرن از معشوق در کار نیست و او به حسن خداد و یا در خیال عاشق تنها رج خیال بر قالی دل مجنون لب ترکیده می‌زند و در ندیدن جادویی هست که افسانه می‌آفریند و از آدم معصوم و یگانه و نادرسترس و پاسخ تمام رنج و نرسیدن‌ها را می‌سازد.

به باروم پایه عشق رمانتیک سال‌های بعد در همین ندیدن و خیال پرودن‌های عصر کهن است که توانست تصویر در ذهن از عشق را مهیب و خیال انگیز نماید و آن را در حکم مفری و ممری برای آرمیدن و بریدن از زیستن واقعی و رنج‌های در جریانش کادمی را گاه تا ملولی و نان در خون خویش زدن می‌برد... خاطرات عاشقانه تا همیشه جذاب‌اند و همیشه دیده را تر و افسوس و افسونی در کلام می‌آورند. روزگار تجربه‌های عاشقانه عموماً در فصل جوانی ست، روزگاری که جهان لبخند می‌زند و از مصائب در پیش کمتر می‌دانیم و برخوان نانی خورده و آبی برای شانه‌ی زلف را کفایت دنیا در شمار می‌آوریم. نوعی یلگی و آسودگی برای تجربه نمودن و آتیه‌ای که گشوده است و آدمی باور نمی‌دارد کمان‌قدهای پیر روزی بر گذر دلبری‌ها نموده‌اند...

"خاک فلسطینم

جرعه‌ای از مرا برای قلبت و دمان بی‌معنایت نگاه دار

که تا همیشه آدم تشنه‌ی خاک است و نشئه‌ی چشم‌های پس دیوار
اسرائیلی تو! که عشق ناموخته آیت انکاری و امیر اشغال... و باز از
پنجره صدای کلمه می‌آید....
بامداد و شامی آدم باز کلمه باران می‌شود و مومن هم، وز اشغال تا
عاشقی به یک فصل و چند دفتر سر می‌شود.
تشنه‌ی گل سرخ لای کتابم و فریادی که از نجوا نوازش‌گرتر
است...."

با اسکن بارکد می‌توانید مقاله را با صدای نویسنده بشنوید.



□ برای کلی که تنها یک بار در تاریخ می‌روید

گاه می‌پنداری فصل ایستادن و تپیدن تند جانت به سرآمدست و در آستان چهل سالگی باید گردن خم کنی و انتظار نبوت بی‌عصمتی بکشی و از کوزه‌ی بشکسته‌ی میانسالی جرعه برداری که عقل و گام‌های آهسته بر جانت چیره گشته و چرخش تند جوانان را می‌برازد و سالها قبل شهریار بی‌سریری نگاشت "نازینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم/ دیگر اکنون با جوانا ناز کن با ما چرا؟". و آدم برای نشستن و دخیل بستن و نیز دندان دویدن و دروازه گشودن را کشیدن آماده است که انگار می‌کنی نان و ماست خویش خوردن بهتر و دسترس تر از طمع در پر طاووس علیین بستن که رنج سفر هند می‌خواهد و فرهاد خواند "جماعت من دیگه حوصله ندارم/ به خوب امید و از بد گله ندارم.

پیراهن امید و جوانی را بر رخت آویز می‌نهی و شولای درویشی و حسرت بر تن می‌کنی و می‌پنداری "در این کوزه دگر قطره هم نیست"... این‌ها که گفتم نه حکایت یاس که روایت آدمی ست که آسمان و آستان‌ها را دوید و کاوید تا مگر جان آرمانخواه و آن طلای گم شده‌ی وجود خویش را بیابد. قلم زد و قدم هم.. اقلیم و درون خویش را به پای تاولین و نیز شوق بی‌شمار گز کرد و گاه در دهان شیرین و دمانی عاشق تلخی قهوه گشت اما دریچه‌ی امید و نیز عشق را فرونگذاشت... فلسفه

و تاریخ خواند و خوشی و انسان متعالی را در زمان از دست شده جست... بر زمان شورید و مردگان که صاحبان تاریخ‌اند را افسون و افسانه زدود و باور کرد "تا بود چنین بود" و البته به روایت کتایون ریاحی در فیلم شام آخر "من از هراس و ناامنی و بی‌معنایی زندگی امروز به مطالعه گذشته پناه بردم و توش غرق شدم اما حالا می‌فهمم که آدم‌های زنده و اکنونی رو هم خیلی دوست دارم".

و در روزگار خودبسندگی و شوریدن بر تمام باورهای پیشتر که عشق را تنها سراب انسان برای فراموشی رنجها و نیز از آن جوانان میان باریک رویاپرور و بی‌خبر می‌دانست درگیر جادوی چشمی می‌شوی که انگار چونان پیامبر آمده از کوه تو را می‌خواند و می‌گوید "اقرا... . اقرار... ای انسان... از حرای تنهایی‌ات بیرون بیا که چشمانش کتاب مقدس است و حرمت عهد عتیق... تا فتح مکه‌ی چشمانش بتاز" و چشم‌هایش نبی و وصی بود تا نوایی برانگیزاند و از عاصی و نه عامی مومن بسازد و مومن خود پیشتر عاشق است و ایمان بی‌عشق سنگ سرشکن است و نه مرم...

چشم‌هایش جادو بود و آیتی از آسمان تا قالب تهی کنی و خویش را غالب تمام مسیرها و راه‌ها نخوانی... سپر می‌اندازی و در حکم سهراب بی‌سپری که رستم می‌جویی تا به نیشتر پهلویت بدرد و قلب گرم‌تر را برکشد تا تپش و تابش را عیان و عریان آدمان بی‌تفاوت و چونندگان در جلد انسان زیارت کنند و زیارت این است آری حاجی سعیکم مشکور... او نمی‌دانم برای کدامین اعجاز بر راه تنی ایستاد که پیشتر در ستیغ خویش تنها کلمات و دست‌های گرم را آن کاغذ و نیز خیال می‌دانست و

برای گلی که تنها یک بار در تاریخ می‌روید ■ ۱۷۱

نه آدم این زمانی و بی‌مکان را درخور مهر و عشقی که همه چیز به کردار بازی بود و از پس این ابرهای سیاه جز خورشیدی نیمه جان هیچ برنخواهد خواست...

حالا باز انگار تو آدم دگری، از جلد و جبن می‌گریزی و شیراوژن مرد سپاه شاعرانی... شاعری که با نثر بیت می‌سازد و با فلسفه عاشق می‌شود و بیشتر هم...

"سرسرای چشمانت صحن رستگاریست و عبادت

آداب زیارتم پیاموز مهربانترین مسیح

حلول ماه شوالی بر روزه داران دل به لبث بسته

لااکراه نه! عاشق اجبار چشم توام... حدم بزن که تازیانه از تو تابش خورشید است بر سردی دستهایم."

نمی‌دانم در او کدام افسون و جلوه است که کودک می‌شوم می‌خواهم گل سرخ وجودش را محبوس دست‌های ملتسم کنم. دریا هم که باشی حریص امن ساحلی و ماهی بزرگ اقیانوس هم مرکب یونسی که بی‌تاب خدای ساحل است و درنمی‌یابی در این دهر و قعر دره زمین چه هست که دستت را می‌گیرد و به سماعت می‌کشاند. این سماع برای دیدن شمسی‌ست که پرتوش نمی‌سوزاند و تو را به خود بازمی‌گرداند... کاش می‌شد تا قونیه قویدلی و پردلی رفت و پوریای بی‌ولی شد و صاحب اختیار دست‌های خویش برای نوازشی گلی که تنها یک بار در تاریخ می‌روید...

□ شلخته درو کنید، چیزی گیر خوشه چینان بیاید

برای سووشون، سیمین و دیگر کسان...

این روزها نام سووشون بسیار تکرار می‌شود و قسمت نخست درام خانم آبیار آمده و نیامده متوقف شد تا بعدتر چه پیش آید و ارباب قیچی و نیز تاجران تصویر به کدام تفاهم و نیز تبادل برسند و می‌رسند. مجموعه نمایشی اما برداشتی از کتاب خانم سیمین دانشور، بانوی نویسنده و شیرازی سرزمین‌مان و همسر جلال آل احمد نویسنده و متفکر پرمناقشه‌ی آن سال‌های سیاه‌کل و تعهد و نیز تا همین اکنون و سالیان پس از چشم فرو بستن در اسالم بود و دفتر داستان‌ش هنوز گشوده و آتش بر هیزم می‌غلد و نیز جماعتی جوش می‌زنند.

دوران تحصیل متوسطه که آغاز عاشقیست و کوشش برای تعبیر عاشقانه از جهان و نیز تن و تمنیاتش، در کتاب ادبیات سوم متوسطه برشی از سووشون می‌خواندیم و با یوسف و زری، قهرمانان تلخ‌کام و خوش‌نام داستان همراه می‌شدیم... فصل درو که می‌رسید یوسف به رعایایش می‌گفت "شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه چینان بیاید" و این جمله تا منتهای جانمان رسوب می‌کرد که چگونه کسی ارباب است و عاشق زری بانو و نیز چنین بخشنده و حاتم که غم زنان خوشه چین و دست‌های پینه بسته و نیز نوزاد در آغوش و نیز بر پشت آنان را دارد؟ و

تا باد چنین بادا. آن روزها آرمان می‌پرودیم و از عشق و عدالت برای خود مقصدی و خود ما نیز قهرمان و سالکی که تنهای تنها چنین و نیز چنان خواهیم نمود. رئیس جمهور فقید و اسبق اروگوئه گفته بود می‌خواستم همه چیز جهان را تغییر دهم و نتوانستم، اما این رویا زندگی‌ام را معنا داد. و جوهر کوشش و امید انسانی‌ام گشت.

کتاب خانم دانشور، عصر آرزومندی و خیال خوش انسانی را تصویر می‌کند. زمانی که جامعه‌ی خسته از ارباب، بیداد و سفاکیت و نیز در آرزوی نان و امان، جان و دل به اندیشه‌های آمده از سرزمین‌های سرد شمالی بسته بود تا مگر جهانی دگر بسازند. شیراز و خطه‌ی فارس زمان سووشون که در حقیقت همان زمانه‌ی جوانی و نوقلمی بانو دانشور است که (ایشان متولد سال ۱۳۰۰ خورشیدی بودند). زمانی که از دولتمندی فرمانفرما در شیراز و فارس زمانی چندان نمی‌گذشت، همو که روزی انجوی شیرازی روزنامه‌نویس آن روزگال کم نام و پرآرزو را به بارگاه خویش خواند و ترکه با تخم و اخم بر انگشتانش نواخت، که "شنیدم در روزنامه ات حرفهای کمونیستی و سویییتی می‌زنی! بین من توی جعبه جواهراتم یک دستار سرخ دارم، کشور کمونیستی هم بشود آن را می‌پوشم و باز فرمانفرما هستم و سیر و تو هم همین روزنامه‌نویس گرسنه و یک لا قبا!" (از کتاب شوخی در محافل جدی نوشته دکتر نصرالله شیفته برداشته‌ام، دکتر شیفته سردبیر نشریه باختر امروز متعلق به دکتر حسین فاطمی وزیر خارجه شهید بود و خاطراتی درجه یکی از فاطمی، محمد مسعود و فضای سیاسی مطبوعاتی دهه بیست و سی به نگارش درآورده است).

همان روزهایی که پدر ابراهیم گلستان با نام خانوادگی تقوی شیرازی نشریه گلستان را از مطبعه بدر می‌آورد و سیمین نوخاسته گاه در آن قلمی می‌زد و نقل محافل اندکان باسواد و بیشتران آرزومند و پرشور گشته بود. همان روزها ابراهیم گلستان جوان با کریم پور شیرازی جوان رعیت‌زاده و بی‌نوا تمرین دو و میدانی می‌نمودند و در فکر قلم و انسان و سرزمین هم... کریم پور بر سر عاشقی فریدون توللی شاعر ارباب زاده چوب خورد و توسط پدر توللی رانده و آورده شد و بعتر انگار آوارگی و آتش همزادش شد تا در روزنامه شورش بنگارد و لهیب بر جانها بیفکند و بعد از کودتا در شرر خشم اشرف و شعبان و بختیار بنزین بر بسترش بریزند و زنده بسوزانندش... و ابراهیم گلستان شد عکاس و فیلمبردار دادگاه مصدق و همان تصاویر و اندک مانده‌ها حاصل روابط و نیز تبحر گلستان است... بگذریم. ابراهیم گلستان روایت می‌کند که پس از اشغال ایران در سال ۱۳۲۰ قوای انگلیسی در شیراز هم مستقر شدند و در آمدن و شدن‌ها میان سیمین جوان و یک افسر اسکاتلندی پیوندی مهری و نیز عشقی که آفاق فارس را نوردید در میان افتاد و و مرد دامن‌پوش اهل ادینبرو تفنگ و جوشن را نهاد و ساکن کوی حافظ شد تا بخواند " فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم/ بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم" اما زمانه انگار بازی دگری داشت و در یکی از انفجارهای دوران جنگ مرد از تمنا و امکان توالد افتاد و تمام... و سیمین با جلال هم انگار چنین تیک نوشت (طالع) داشت و اولادش کتابهایش و کلامش شد...

همان روزها حزب توده و گفتمان چپ میان جوانان شوری فکنده بود تا بنیان جهان کهنه را برفکنند و انسان نو و نیز باور برخوردار در

جهان بسازند. رمان و موسیقی و نمایش تنها در مضمون تعهد تجسم می‌یافت و بیش و کم از آن یا مطربی و بیهودگی بود و یا افاضات از سر آروق بعد از دوغ چلوکباب فربگان در خدمت فرمانفرما... سووشون در چنان زمانه‌ای می‌گذرد و روایت می‌کند.. همان روزگاری که در اصفهان‌ش خانم پوران مجلسی در اتاقی نزدیک مدرسه ادب تنها اعلانهای کمیت‌ترین را رونویسی می‌کند تا شاگردان مدرسه ادب بر دیوارها بچسبانند و کارگران و خلق متحد شوند و بنیان میدان شاه عباس و نیز مجسمه شاه جوان و پدرش و نیز بقعه و خانقاه را همزمان براندازند و کلنگ بر جان بزنند.. چه رویای سنگین وزنی و چه دستان نازکی که با درشتی کلام و خیال همزاد نیستند...

ارباب مهربان عاشق بانوی فریبا و زیبا و البته دانا و اهل درد خویش است. زری انگار زن مدرن ایرانی ست که تنها دلبری نمی‌کند و دلیری می‌داند... و دلواپس روی و جان یوسف است که در بیداد اجنبی و خودی و نیز بادهای ناموافق از دست نشود و می‌شود...

همان سالهایی که روایت سووشون بانو سیمین در جریان است قوام‌السلطنه با کارویژه نجات آذربایجان سکان نخست وزیری را در دست می‌گیرد و برای همراه نمودن حزب توده و شوروی سه وزیر توده‌ای در کابینه جای می‌دهد. می‌گویند قشقائیان فارس می‌شورند و شیراز را محاصره می‌کنند که باید یا سه وزیر از کابینه خارج شوند و یا اختیارات در نظر گرفته شده برای ایالت آذربایجان به فارس هم عطا شود و باعث می‌شوند تا قوام بتواند در میدان بازیگری از شوروی و توده‌ای‌ها امتیازات بیشتری بگیرد. این روایت تاریخ است اما

محمداصرخان قشقایی فرزند ارشد صولت الدوله و ایلخان محتشم قشقایی در آن زمان(همان کسی که کلاه معروف دوگوش را در سوئیس دید و به عنوان کلاه قشقایی رواج داد و تا هنوز هم این نماد چهره مردان ایل قشقایی را می‌آراید و شکوه و جلوه بیشتر می‌بخشد) در سال‌های پس از انقلاب در گفتگو با پروژه تاریخ شفاهی هاروارد با صداقت و صراحت ایلپاتی می‌گوید آن شورش برای این بود که گفته بودیم برادرمان ملک منصور خان سفیر مختار شود و نخست وزیر نپذیرفت و گفت تجربه ندارد و پاسخ دادیم مگر الدوله‌ها و سلطنه‌هایی که مشغولند و می‌چرند تجربه و دانش دارند؟!... چه بازی و روایتی دارد تاریخ و غبارهای آن...

همان روزها و در غائله‌ی آذربایجان دسته‌ای از جوانان آرزومند و بی‌آلایش با مشاهده وابستگی و گاه بی‌وطنی توده‌ای‌ها بریدند و به راه دگر رفتند. از خلیل ملکی تا انور خامه‌ای و جلال آل احمد... کسی که بعدتر شوی سیمین بانو شد...جلال هم آسیمه سر و جستجوگری بود که می‌خواست آفاق فلک را سقف بشکافد و با هر تباهی به زعم و داوری خویش ستیز کند. جلال نخست از پی به دینی و پالودن شریعت از پیرایه و نیز شاخ و برگ‌های دین‌یاران و مدعیان است و می‌پندارد درد در آن چیز است که خود داریم و غافلیم و ز دیگری تمنا می‌کنیم... همان درمان و نوشدارویی که سید جمال و محمد نخب و بعدتر در سویه شاعرانه اش دکتر علی شریعتی بدان رسیدند و پرداختند... بعدتر در آرمان سوسیالیسم کعبه معبود را یافت و شد ناظم روشنفکران و ترکه‌ی نرم تادیب و قضاوت در دست گرفت و شد جلالی که غریزدگی را نگاشت

و برخی می‌گویند گفتارهای احمد فردید را بر کاغذ و تن کلمه اندازه نمود و درزی شد...

نمی‌دانم اما هر چه بود زوج سیمین و جلال یگانه بودند و در چشم، و حتی نامه‌های خصوصی شان کتاب شد و تا سالها هم روایت، مردگان در این ملک با هدم کالبد از میان نمی‌روند و برای برخی تجسم و سرچشمه‌ی دشواری هایتد و برای جماعتی تیغی به آب تنزه صیقل داده برای نواختن گرده و زدن گردن کسانی که سری می‌افرازند یا نفسی می‌کشند... سیمین هم با تمام بانویی‌ها و بودن‌ها در پس دشنه و دشنام و نیز عشق و ستیزها با جلال ماند و ماند و شد روایتگر زیستن با مردی که دوست و دشمن کم نداشت و هر کس با مداد و نیز آبرنگ خویش چهره اش را تصویر نمود... یکی شد برادرش شمس و کسانی نامش را بر کلان‌راهی نهادند و کسانی بانی تمام دشواری‌ها و نیز کج روی‌ها خواندندش...

همین روزها روزنوشت‌های جلال از سالهای دهه سی با میانداری خواهرزاده اش آقای دانایی از مطبعه‌ی روزنامه‌ی اطلاعات بدر آمد و بخشی از آن هم پیشترک در شکل پاورقی در همان جریده به نظر اهل تماشا و تأمل رسیده بود. این نوشتارها باز جعبه‌ی زمین و زمانه‌ی سیمین و جلال را می‌گشاید و می‌نمایاند که قهرمان امروز یا روزگاری الزاما در تمام ساحات و سنین یگانه و دلپذیر نبوده... صاحب نامی بر کلان‌راهی در دارلخلافه شاید روزگاری با کلمه بر ماشین پرستی و غرب‌گرایی شوریده اما در باده‌گساری و بی‌وفایی هم دستی داشته و چندان متناسب با روایت پسین از خود نزیسته و البته تعهد و الزامی هم

بدان نداشته است.

حالا و در فصل آخر و سیادت اصل پول و سرمایه و این که هر روایت باید متناسب با ذائقه و دریافت و خوشایند مخاطب امروز که پول می‌پردازد و لذت و زیبایی و البته رویایی را که ندارد می‌جوید، سووشون خانم آبیاری و زری و یوسف آن با بازی خانم بهنوش طباطبایی و آقای میلاد کیمرام طبعاً آن حال و هوای لحظه نگارش خانم سیمین و نیز جلالی که شاید یوسف دنیای واقعی سیمین بود و نشد نیست، اما روایتی دارد که مخاطب احتمالاً دوست خواهد داشت اما رنگ و عشق و زیستن و نیز موسیقی پرلعباب و خنده‌های نمکین فراوان خواهد داشت و این خاصیت زمان اکنون است. سالها قبل و پس از اصلاح روابط کوبا و ایالات متحده در عصر باراک اوباما، کارتون‌نمایی چگوارا را در حال خرید از یک فروشگاه بزرگ (مال) آمریکایی نشان می‌داد که به فیدل کاسترو می‌گوید عصایی هم برای تو خریدم! جهان و تاریخ این گونه است و هر عصر اقتضا و التزامی دارد و نمی‌توان به دنبال ماهیت و نیز حقیقت رخداد و کلمه بود و هربار برای بازگشت سرمایه و نیز فزونی لذت، روایت متناسب و در جلدی این زمانی ساخته می‌شود و کسانی هم برایش سر و دست می‌شکنند و این عجب یا عیب نیست که عصر نسبی گرا و از پی پول امروز حتی مولانا و ارتباط معنوی و مهیب او با شمس را نه سروشی و درگاهی که دگرباشانه خوانده بودند و این جهان و زمان است و مایی که نظاره می‌کنیم و لب می‌گزیم و ناخن می‌جویم و نگاهی و آهی و باز اندر خم یک کوچه یا از پی کوزه‌ایم که در آن نه باده‌ی هزار ساله و راز هستی که طلای ناب اجدادی باشد و با آن به فردا سلام کنیم...

□ برای جوانی که جان زندگانیست...

در ستایش کوی جوانی بسیار شنیده‌ایم و افسوس و حرمان از بسر شدن دورانی که به سان توسن تیزرو گذشته و از آدمی مگر خاطرات بسر شده و استخوان‌های ملول چیز چندانی بر جای نمانده است. شکسپیر تا رهی معیری و دگرانی هر کدام در شور و نیز دریغای فصل جوانی داستان و حکایت نموده‌اند و البته کسانی هم جوانی را مرادف جاهلی و کاستی عقل عاقبت‌اندیش و فزونی غریزه و نیز سرکشی نیرو خوانده‌اند که راه بر هلاکت می‌برد... جوانی انگار برای برخی دنیا است که مزرعه آخرت است و باید کاشت و به سختی دروید تا مگر خرمی و توشه‌ای برای پیرسالی و دیرگاه آفتاب نشینی و نالیدن از درد دندان فراهم آید. هیچ کس نمی‌داند و در نمی‌یابد و کلون درب عمارت آدمی تا هنوز برای گفتار و تفاسیر دگر بر برنایی گشوده و نیز گوش به زنگ دق‌الباب است...

آدمی خود را می‌شناسد و توان ادراک و تفسیر و البته تخیل در و بر جهان پیرامونش تعبیر لذت و زیبایی و نیز من و دگری و البته رنج و ملولی را در پیش چشمش می‌نهد. شاید برای همین است که انسان گشت و انگور و خشخاش را یافت تا باز عقل ترازو محور را بر رف نهاده و برای دمانی حتی به قیمت تباهی آنگونه جهان را بیابد که در شعر

است و یارو دیار و خویشش را با کلمات و برای دمانی هم به شکل دوست بیاراید و باز پای بر زمین حقیقت بنهد و برای صناری سر بتراشد و نیز کسان از برابزش سرسری بگذرند انگار نه خانی و نه خوانی در کار و بر کف عمارت بوده است...

جوانی اما دریافت آدمی از خوشی خویشتن و توان برگرفتن نعمت از درخت پرهوادار زندگی و درویدن گندمزار تحسین و پذیرفته شدن و در کام و چشم‌ها شیرین نشستن است... انسان از پایان می‌گریزد و این رنجی بی‌نهایت است که به روایت شاعر "چو مستم کرده‌ای مستور منشین/ چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان".

و کام و نام، نخستین دریافت‌های آدم است از توان شیرین در نگاه و کلام دگران نشستن و بر لوح حمورابی و میخی نوشته‌ای بر تن لوح گلین و نیز اینک سی و سه پل اصفهان، نامی و یادی از کسی که روزگاری به سان شیر و یوسف می‌زیسته است و موی و میان و نیز دهان و کلامی داشته و دانسته است... تا رسیدن به آغاز جوانی چنان که در افواه و عرف می‌خوانند اما فصل خردی هست و در انتهای میانبر جوانی باز فصل میانسالی و نیز برگریزان پیری از راه می‌رسد... . یادم آمد به وودی آلن کارگردان شهیر آمریکایی که فیلم‌هایش به فلسفه می‌ماند و بیش از تصویر و صداست و گاه معانی دردناک و ژرف می‌توان در آن یافت، در پاسخ سوالی درباره نظرش درباره پیری پاسخ داد به نظم چیز بسیار مزخرفیست! و هیچ علاقه‌ای ندارم که پشت دوربین نظاره کنم کس دیگری مقابل خانم اسکارلت یوهانسون نقش عاشق را بازی کند!

پیش و بعد فصل جوانی:

نخست خردی و کودکیست و دورانی که نه رنج را چنان درمی‌یابی و دویدن بی‌انتها و آزرَم آدم برای ماندن و فزونی لذت را و نه معانی دگر و البته بهر‌مندی‌های والا و بالاتر را می‌چشی و تن نازکت نه تاب دارد و به تاب بازی دلخوشی.. و پیری فصل از دست شدن است، زمانی که نه تاب پریدن هست که زانو یار نیست و مخالف خوان است و نه می‌توانی چندان دشواری‌ها را به فردا و فردا ترها حواله دهی و بگویی این نیز خواهد گذشت و از پس امروز فرداهایی درکار خواهد بود.. می‌ماند فصل جوانی که لبریز یقین است به خویشتن و جهان و چنان و چندان تجربه‌های صعب و سختی زمین و زمانه و البته دست‌های پنبه‌ای و شکننده‌ی انسان در خاطرت ننشسته تا بدانی تو تنها فعال گیتی نیستی و هر چه بخواهی همان نمی‌شود و گاه کشتی نشسته‌ای و باد موافقی به وقت نمی‌آید و به خوانش رضا نقاش کمال الملک "دیگر دندان کبابخوری نداری و خوارکت تنها نان و ماست است"...

به گاه برنایی از هر چیز و همه چیز برخوردار می‌شوی و گاه به جرعه آبی و خیالی با دوستان و نیز پیرامون آینده‌ای که زمانی خواهد آمد دلخوشی و افق چنان گسترده است که می‌شود به دور و دیرها حواله داد و چه کسی تا آنروز در خاطر دارد که حواله‌ها را وصول کند و از نشدن‌ها ناله سردهد... نکته اساسی و مهم زندگی آدمی رنج و مرارت است. بزرگترین مرارت، مرگ خویش و نیز آنانیست که به جان دوستشان داریم یا چندان بدانان وابسته، دلبسته یا نیازمندیم که دمی نبودنشان بیشتر در پهلوی و خار در دیده می‌شود برایمان و بی‌تاب می‌شویم... به گاه جوانی به قاعده از ممات دوریم و آن را دوریاب و

دور دست‌تر از آن می‌دانیم که با ما میانه‌ای داشته باشد و دوستان و محبان و محبوبان و وابستگان هم احتمالا در سنینی هستند که امکان از دست شدن اندک است یا آدم چنین می‌پندارد و زیستن در کام شیرین می‌نشیند و با فاصله‌ای معلوم از امکان نبودن...

و جوانی فصل همراهی بی‌پایان جسم است با آرزوهای جان، فصل پریدن و خواندن و نیز دویدن و دلبری کردن و انسان در چشم و کام دگران نکو می‌نشیند و مگر جز این است که آدمی تفسیر و تعبیر خویش را در کلام و نگاه دگران می‌یابد و برجای بخشیده از همان می‌نشیند؟ و عرفان می‌گوید تو خود را بجو، سر در گریبان و اندرون خویش ببر تا مگر نور خدا ببینی و یکی می‌شود مولانا و بر سبوی خوشنمایی و سریر دگران ریگ می‌افکند و سماع می‌کند و برای همین مولانست و تربتش و کلماتش تا هنوز بوییده و نیز خوانده می‌شود و آدمیان معمول و میانه، دربند و نیز میانه‌ای همین تفاسیر و تعبیر پیشتر گفته‌اند...

به جوانی قدمی افزای و در چشم می‌آیی و ذهن هم یاریگریست برای جسم اما فصل سرشده و رسیدن پیری انگار اصابت به صخره دشوار حقیقت است و اینکه رویاها برای برآورده شدن ساخته نمی‌شوند و جهان چنان که می‌پنداشتیم نرم چون موم و خوشگوار چون عسل نیست و می‌تواند قند خون را بالا ببرد...

تعبیر جواندلی و عبور از تقویم و سجل احوال هم از روایت‌های درخور تامل است که آدم کلمه دان و اهل اندیشه با تولید و تولد هر معنا یا تصویر و بیت و موسیقی باز انگار به جعبه‌ی خوشنویای زندگانی و جوانی سلام داده است و به روایت سیمین بانوی بهبهانی "جوانی آغاز

می‌کنم، کنار نوباوگان خویش."

تولید معنا رنج را کمرنگ و آدم در معرض بادهای ناموافق زوال و زجر را استوار می‌کند تا باز زندگی و منطق بودن و تداوم چیره شود که عاقبت ماندن اقیانوس است و ناپدید شدن ماهیان.. و باید ماند و ادامه داد و جمهور آدمیان چنین‌اند.. امروز البته با مدد توسعه‌ی علوم و شیوه‌های سالم تر زیستن جوانی هم تداوم و گاه تعریف فراخ تری یافته است اما بی‌معنا و بدون دریافت و نیز هضم معنای رنج و آفرینش در زندگی آیا براستی جوانی به صرف سیاهی مو و سپیدی رو در خور ستایش است؟ و فصل تمایز انسان با گیاه و درخت در کدام است و پیر اگر شیر شود باز هم پیر است و یا چیز دگر؟

انسان به عقل تمایز می‌یابد و سرو و نهنگ می‌شود و از آسمان و نیز آستان‌های می‌گذرد و رویا می‌بافد و فرش خیال رج می‌زند و باور نمی‌دارد که تنها گونه‌ای میان دگر گونه هاست با دندان‌های آسیا و فکری که تیز و درنده است... فصل تمیز در تولید معنای عطوفت است و تلاش برای برافکندن نامرادی‌های نوع بشر و زمین و گونه‌های دگر و گر چینی نباشد کدامست تفاخر و تاجی که آدم بر سر می‌نهد و دگری را خر می‌خواند و از مدعا بارو می‌سازد؟

از خودویرانگری و محبت و نوع دوستی‌های اغراق شده که با ماهیت تنازع محور و منابع دیرباب ثروت، قدرت، شهوت در گیتی ناساز است نمی‌گوییم، از آدمی می‌گوییم که می‌اندیشد و معانی و تفسیرها را گاه ناساز و نا منطبق با حقیقت وجودی پدیده‌ها و خویش بر کاغذ رج می‌زند و در حنجره به میان می‌آورد تا باور کنی نه! تو آدمی و سخن بگو

از رنج‌های ناگزیر و توان کاستن از آنها و بیشنه نمودن معنای رضایت و لذت و نیز تعویق دشواری‌ها تا رسیدن به فصل ناگزیر آخر و این است معنای جوانی و آدم در روزگار انسان این جهانی و متاخر که راز علوم بیشترش گشوده گشته و نان و امان البته نه متوازن و همگانی ولیک پیش و پیش از اجداد و استخوانهای پیشتر در دسترس است و این رسالت آدمی است و توفیر او هم و بی‌آن در حکم رمه‌ای ست که پیتزا می‌خورد و به دندان صدفی تن گندم را می‌خراشد و بر مادیان سوار و آخر "کف شاه محمود عالی تبار/نه اندر نه امد سه اندر چهار"

□ و عاقبت جنگ شد...

باور نمی‌داشتم روزی نفیر آتش و انفجار به دیوار خانه برسد و انگار بوم شوم جنگ را از بام این سرزمین پربلا و دیرپا دور و دیر می‌دیدم. برای زادگان میانه‌ی دهه شصت خورشیدی جنگ در میان خاطرات پدران و معلمان و نیز روایت عارفانه و سراسر فتح و ظفر سینما و تلویزیون آن زمان خلاصه و محدود بود. قریب سی و هفت سال از پایان جنگ تمام عیار ایران و عراق گذشت و باور نمی‌داشتیم که تصاویر جعبه‌ی جادوی و نیز خاطرات، زمان‌های دور را بشکافند و مقابل و عیان در پیش چشم، جان بستانند و سوز موشک و ساز آژیر باز جغرافیای این جایی را درنوردد و انسان شقاوت‌آمیزترین نهانیات خویش را در توبره از عصر کهن تا اینک همراه بیاورد و در مقابل دیدگان حیران بر زمین بگستراند. براستی بامدادان بیست و سوم خردادماه مهیب و غریب بود. آتشی که سال‌ها از آن گفته می‌شد افروخته شد و با چشمان گشوده و گشاده نظاره می‌کردیم که چگونه می‌شود و در میانه‌ای هیاهو و هیهاتی استاده ایم که نگو و نپرس... آری این است حکایت...

این جنگ به من آموخت که رخدادهای مهیب همیشه و همواره در فاصله‌ای معنادار و فرسنگ‌ها دورتر نیاستاده‌اند و به چشم بر هم نهادنی هست انسان نیست می‌شود و جای آرامش و تأمل شبانگاهی را سوت و

نفیر می‌گیرد و زیرنویس‌ها بجای اعلان فلان یارانه و بهمان واریزی رنگ قرمز بخود می‌گیرند. انسان قدر داشته‌های خود را بیشتر می‌داند و می‌گوید کاش می‌شد به دمی پیشتر بازگشت و از کنار یک گل و یک انسان ساده نگذشت که گلایه از روزگار، ظرف کباب در پیشتمی‌نهد که گاه کاسه خون می‌نهد و ناچاری از نوشیدن..

صدای مرگ و هراس می‌آید و آن چه به خون دل از اولاد و سرپناه یا زر و ارز گرد کرده‌ای در خطر نیست و نه‌ب قرار می‌گیرد و می‌گویی خدایا چه بی‌پناهم من! و ناباوران دیروز از پس دیواری و شانه‌ای و نیز دستی از غیب می‌گردند تا مگر اژدهای آتش‌دهان جنگ و ویرانی را لگامی و یا افساری و دگر چیزها... . پرتابه‌های آتشین چون فرود می‌آیند میان آدمان گزین نمی‌کنند و با هر باور و مرتبه بر خاک می‌اندازند و برجای ماندگان را به سوگ هم، تا دیروز خیابان آن کسانی بود و امروز برای همگان هراس آور و نیز مامنی برای جستن پناهی و این جنگ است که گاه آدم‌های بی‌پناه و هراسیده را بهم می‌رساند و گلایه فرومی‌گذارند و می‌گویند مگر تمام شود.... .

جنگ ضربان قلب‌ها را بالا می‌برد و هر کس نگران کسی است و گاه خویشتن را از خاطر می‌برد که نکو می‌داند بی‌پاره‌ی تن جهان برایش هراسناک‌تر از دم آخر زیستن و نبودن است و مهرهای نورزیده و دمان قدرندیده حکم کیمیا و آب حیات سکندر می‌یابند و در این میان کسانی هم کار دیگر می‌کنند و باز نشان می‌دهند معنای مردم و انسان چقدر گشوده است و در هر روز و حال کسانی نان از حلوای تربت مردگان جوان برمی‌دارند....

همان روزهای هراس و حیرانی و نیز یاس و یکپارچگی و نیز شور و شورزدن دل برای کسی که کنارت نیست، کسی را دیدم که می‌گفت برای مدتی راحت شدم و بانک برای قسط و دارایی برای مالیات تنم را نمی‌لرزاند! و کس دیگری از چیزهای دگر و بیشنه و بسیاری از آدمیان تا آسمان و آستان چنان و چندان تنگ نیست بر مدار شفقت و یا کمتر از آن بی‌آزاری و نه بی‌آزرمی روزهای ندانستن و قدافراشتن شایعه و نیز موهوم و نامعلوم بودن سرحد واقعیت و خیال روزگار سر می‌کنند.

براستی چه آسان آنچه گرد کرده‌ای با باد می‌شود، عمارتی دلبر و پرستون به آنی خاک می‌شود و در هراس سکه‌های در گاو صندوقی و فرزند و جان خویش که سهل در برابر بادهای ناموافق است و هراس مرگ و نیز از دست دادن گاه از خود واقعه یا فاجعه کشنده تر است.

همین روزهای کسی داعیه شهریاری نموده و انگار بر سر خویش دیهیم می‌خواهد و بهایش هرچه باشد از جان و امان و نیز داشته‌های دگر ایرانیان باید پرداخته شود، در این معنی چون طفلان بر زمین پای می‌کوبد و بر شیشه سنگ می‌زند که من شاهی می‌خواهم! انگار در گیتی بسیار کسان تا همیشه در حکم آنند که "تغاری بشکنند، ماستی بریزد، جهان گردد به کام کاسه لیسان" و مگر کسی بر خاک بیفتند تا پیرهن خونین‌اش را بر دست گرفته با تاسی به مجاهدان شنبه در عصر مشروطه حق‌خواه و دادستان و نیز فاتح و ظفرمند در فصل غنیمت بر خوان خون جلوس نموده ادای قدرقدرتان و فرزندگان از آستین چرک‌آلود بدر آورند که ضحاک را هم دندانی بود و فر و در تباهی هیمنه‌ای هم، نه چونان اینان و نیز آنان...

همین روزها که تن درگیر تشویش خویش، خانه و وطن بود و آدما را در میانه‌ی خون و وطن را در بیداد نهب مغول مرمان و شیراز بی‌حافظ و حکمت را در دستان و دستار ابراهیم کلانتران، کسی باز در جلد مارشال دوگل رفته خواست تا چون نیایش شهریار بوده و پدرش تاجدار، باز این ملت به ستایش و پرستش نسب مقدس و چکمه و نیز تدوام زایشگاه ابدی بروند و زانو بزند که خداوند در خاندانی نور رحمانی و فرایزدی و دگر چیزها نهاده و خود برای سال‌ها از مزایای آزادی و زیستن ظل قانون و دستاوردهای بشر نوین نوشیده و چشیده و حال برای تامین معاش بی‌تلاش در همان بلاد هوس شهریاری و ظل الهی و نطفه مقدس در این خاک کرده تا مگر همای اقبال باز هم و... بیچاره مردم که همگان حامی و خیرخواه آناند و اینان را رمه‌گان پنداشته در حکم ابواب جمعی و سربازان قشون و هوراکشان سخنان بی‌مغز و اردهای بعد از نهار خود در شمار آورده برای خیال خود آنان را در قربان می‌کنند و باز اشکی که از چشم تمساح روان است و روان‌هایی که آزرده و سترده می‌شود و می‌خواهند بگویند من عاشق زندگی‌ام و مرگ را دشمن....

پرشماری از آدمیان با عقل متعادل زندگی را با همه رنج‌ها و مرارت‌ها می‌گزینند و به گاه نزدیکی نفیر نبود شدن با دست‌های چسبیده ساقه‌ی حیات را می‌چسبند و گوشه سنگین برای بانگ رحیل دارند. زیستن به همه نامرادی‌ها و گاه حسرت‌ها حکم حلوا را دارد و بودن و کاستن از رنج‌ها طبعاً رسالت آدم متعادل در زیستن است که باغایت قطعی و نیز پیری و بیماری در کمین است. پس باید زیستن را پاس

داشت و سلامت و منال و نیز دوستان و امان چیزهایی اند که حکم کاستن از رنج و افزودن بر کیفیت بودن تا تقطع قطعی اما منکرانه‌ی نبودن است و انسان در جنگ زندگی را می‌چسبد و نمی‌خواهد به سهولت از دست بشود و بر دردها و تصویر و تصور پیشتر خود بر نامرادی‌ها می‌خندد و عهد الستی می‌بندد که فردای امان و توقف زوزه‌ی گرگ‌ها دگر خیامی بزید و شیشه‌ی زندگی را از غبار بزداید و انگور و انار را تا دانه آخر بی‌هراس قیمت و عقوبت سربکشد... این است آدمی و نهاد ناآرام و نیز رام او... با همین کرانه‌های نادرست و غیرمنتظره و غریب آنکه باز شگفت زده می‌شویم و این خود شگفت است...

در همان روزهای کنج و گاه انتظار برای راندن در همان جاده‌های پرچاله‌ی پیشین به مفهوم وطن می‌اندیشم و این که گاه چگونه با آنانی که نمی‌پنداشتی هم داستان می‌شوی که پایان هراسناک و برخورنده گاه پاهای تاولین را با راکبان مرکب زرین همداستان می‌کند و چنین است رسم سرای سپنج... براستی وطن خاک است و رودخانه و نیز مقداری اشعار پردامنه از هنر و نظر مردمانی که در یک جغرافیایند و به کلماتی مشابه سخن می‌کنند؟ و نیز گریستن بر گور یلانی که زمانی بوده‌اند و نموده‌اند و تو سوگووار آن ستوارانی؟ و یا به روایت شاعری وطن در قلب کسانیت که دوستان دارند و نیز یاد سعدی شیرین کلام هو که سرود "سعدیا حب وطن گرچه حدیثی ست صحیح/ نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم" و تمام این‌ها چونان ابرهای بی‌عنان در آسمان فکر و نیز خیال به ذکام نشسته‌ام می‌چرخیدند و هربار در شکلی باران زا یا جانگزا و تیره رخی می‌نمودند که انگار از دیوار و حتی زبان یار گاه تنها

بلا می‌بارد و خرمالوی گس باغ غریبه‌ها...

وطن انگار در تجسم افکار تمام آدمان یک جغرافیاست که می‌زیند و می‌ستیهند و عشق می‌ورزند و فراموش می‌شوند و گاه فراموش نمی‌کنند. تک تک همین آدم‌ها معنی ایران را می‌سازند و رنج و هراس و نیز تنگی و گشودگی روی و زمانه بر آنان معنای وطن و نیز افتخار و بودن را می‌دهد و برداشتن بار از فشار مادی و معنایی از شانه‌هایی که خود در برابر بیداد زمان و دست قهار نیروهای ناشناخته و نیز جنون و درندگی نوع بشر خود در آسیب است و نازک هم....

وطن پاسداشت خاطره است و مایی که احساس می‌کنیم جزیی و قطره‌ای از دریای بیکران آنیم و دریا بودن حس امنیت است و امان و نیز عظمت و رقیب و دشمن را جزیره دیدن و صدای تار و نیز نوای اذان و حافظ و البته زیست مدرن که در هم آمیزی شان من این جهانی و این جایی را می‌سازد و در این زمان و با تمام شعارها و تحولات باز روز داوری که برسد مرزها پررنگ‌اند و اینجا خانه‌ی توست و هرگز یک باور در خیال یا نژاد و هر چیز دگر جای اینجایی بودن را نمی‌گیرد و این نه قوم‌گرایست و نه واپس‌گرایی که حقیقت است.

بخش دوم

واگویه‌ها

□ برای لحظه‌های دل آشوبی

در نمی‌یابی و گاه می‌دانی که چرا بر پای خویش بند نیست و انگار بند خیالات ناخوش و هراس فرود آمدن آوار و آرواره بر تنی استخوانی و نیز خیال آنانی که دوست‌شان می‌داری دمی رهایت نمی‌کند. انتظار قرار یا غرش صداها، ناخوشایند و بی‌قراری از دخیلی که شاید فردا توان دمی ایستادن در برابر رود خروشان خرج را ندارد و چون جلال‌الدین خوارزمشاه با امواج سند می‌رود و باز تو می‌مانی...

انسان‌ها، بیشینه‌ی آدمکان را می‌گوییم نه بن سینا و نه سفها، از زندگی به دنبال امور غامض و نادسترس نیستند و چندان گرفت و پرسشی ندارند تا تهمتن‌وار پر سیمرغ را آتش زنند و ران مرغی و نیز کنار و کنار طاووسی و آبی سرد آنان را بس... نه می‌خواهند فلک را سقف بشکافند و نه توان تاب آوردن بر سیلاب را دارند که جهان را سیمانی و خویش را نحیف‌تر از آن می‌دانند که گونه دگر تفسیر نمایند و حتی بگویند "که ایزد در بیابانت دهد باز"... اینان بازهای شکاری و ماهیان بی‌دفاع در دهان خرس نیستند، که معمولند و معقول، سیاهی لشکر نی‌اند و سردار سپاه هم! رسالت و نیز ردالتی بر شانه و روان خویش بار نمی‌بینند و برای سقف آسمان ستونی از چوب نازک خیزران یا تن درخت نزدیک سرا می‌جویند...

در شمار کوشندگان بسیاراند که محتوم‌اند تا راه بزنند و نپرسند که کلام در کام دگران است و اینان یگانه پایه‌های تخت روان... آدمان آسان می‌میرند و تنها نمی‌خواهند تا دیرگاه رخت از این شهر برکشند که طعم حبه قندی قی‌زده را بر تلخی کافور خوش‌تر می‌دارند... چه می‌گذرد در آستان هراس و حرص آدمی.

کسی نکو نمی‌داند و من هم.... که درگیر ملالی و در انتهای برخوردای سخنی خارگون در دیده‌ات به تکرار می‌پرسد از این تکرار عسل تو را چه حاصل؟ و کسی لنگان ندایت می‌دهد گام زدنی چون تو ستوار و دلبرانه‌ام آرزوست.... شکم سیری شطح و هذیان می‌آورد؟

□ برای برگ

دمان نخست مهر است و برگ نگران انجام کار خویش که زردی‌اش حکایت رخ سرخ دگران است و او خش خش بزم آدمی تا پری در برابر انسان صدای گام خویش را شور بخواند و آدمی عاشق شود که خشی بر گونه دارد از خش خش اعدام برگ در پیش پای یوسفان پری‌نما... بی‌خیال طعم شور خون در میان دندان‌های خاکشیر برگ!

سرگردانی و سرگرانی را زینجا تا ناکجا فرسخ‌ها راه است و آدم می‌خواهد تا راز کوتاهی حلاوت و تدوام مرارت را دریابد... کجاست شهر بی‌درد و برخوردار کآدمی مخیله را به رنگ انبان اندوخه از خوان حاتم لبریز کند و رجز نخواند؟ نخواهد تا گلستانی بسازد بی‌خزان و سفره بیاراید به خوت تن لاله‌های باژگون؟

چیست حکایت خیال آدمی کو سراب می‌پندارد همه رسیدن‌ها و می‌خواهد آب زلال و زمزم بیابد و بر لب خشکیده اکسیر و بر دل شوریده ضماد کند؟

می‌اندیشم و پس اسپ و گیاه را دون خویشتن در شمار آورده غایت و اکنونش را ناخش داشته دشنه برگشودن این دمل کشیده تا کوهسار مه‌آلود می‌تازم و طمع در آشیان سیمرغ خواهم برد.

پاییز پشت در است و کلون دل را زجاکنده که موسم مرگ برگ

اینجاست. بر غایت سلام کن کو بی سلام بر دست بند نهاده تا تاریکستان
وهم و فهم می کشاندت... پاییزم و انتظار بهار می کشاندم تا کامیابی از
کلمه. تا ناکجای انسانی رسته از بهار و نسیم و کسی کو می خرامد و
می دود چون غزالی و در سرخیال برگ دارد بی اندوه رنج شکستن رگ های
برگ تنها و اهل هبوط یا سقوط را دریابد...
پاییزم... خود پاییز! بی برگستان و تنزه... بی آزر و درم در جامه
نهان..... همینم.....

□ از شرنوشت تا شرنوشت

می‌انگارم به گاه کام کو جهان شیرین‌تر ز آب حیات سکندر و تمام غم‌ها دربنداند که سلطان جهانم... نمی‌دانی تو در پروازی و لیک گاه بی‌بال می‌شوی و خیالت هم راه نمی‌پرد. در میان حجم خطیر گیتی ذره‌ای اما محال‌اندیش! به دنبال تسکینی برای نرسیدن‌ها و پایان فرهادی و ماندن بی‌شیرین... یا فصل دندان‌های کرم خورده و نیم بشکسته با انگورهای یاقوتی که بر نگاه می‌کنند و بی‌اعتنا می‌گذرند. شرنوشت به مدد می‌آید تا بی‌ذغال، افیون در کام کنی و بگویی آری! چنین نگاشته‌اند و کس نمی‌داند...

دربندی و بی‌پند روزان را سر می‌کنی و سردر نمی‌آوری شانه‌هایت چه سان تاب این پیچ ابدی زیست‌ات را دارند و می‌گویی در کف شیر نر خونخواره‌ی شرنوشت!

ملاطم نکنید مردمان و نیز بر خویشتن رحم می‌آوری که نرفتیم از تاول پا نبود که دستم نداد پای رفتن به پیش یار و اینک و اکنون این کتاب را نگاشته‌اند و تو خوانده‌ای یا نگاشتی، تو مالک تمام آن لحظاتی و... از خواندن سطورش و نیز برگ پایان به قدر وسع کلمه بردار...
کلمات منتظر جمله‌ها نمی‌مانند و زود مسافر پرواز خاطره و فراموشی‌اند....

□ برای ابر سیاه

ابر است و باران نه، نمی نمی فشاند تا دنبال چتر و سرپوش یا سقفی و شنیدن صدای شرشری روان شوند ابن آدم‌ها.

باران که بیاید انگار آغوش پناه است و ابر سیاه باد صبا... نمی دانم چه حکایت است در این نم نم آسمان کو دل را نرم و خیال را رام می کند تا دمی آدم دگر شوی... باران است دگر... می بارد و آسمان بی خست از غیبت خورشید درب انبار دل گشوده، آدم را سیراب می کند...

همین است حکایت ابری که سیاه است و دلسپید... بیار و بغض خویش بشکن، میانه‌ی آسمان هلهله کن ابر بارور که باور باریدن از خیزی گونه شیرین تر است....

باور کن آسمان برای باریدن است و رستن گیاه تا قد بکشد و دست در گردن ابر شکر با بوسه بر جای آورد....
گیاه خشکید و آدم چشم بر آسمان مرد و خیال هنوز می روید...
آسمان خیال چقدر سراب فروشی.....

□ برای خود...

نمی‌دانی و برای هیچ و همه چیز ملولی... ابری برابر خورشید استاده و تو دلتنگ آفتابی و بی‌تاب ابر هم...

تازیانه‌ی تناقض می‌نوازدت و سرو نیست تنت که بید مجنونی، وز نسیم می‌لرزانی. حکایت کرشمه‌ی آدم ماتم زده است و جانی که از پی آن است تا مگر در خیال از گردنه‌ی دشوار زیستن درگذرد و بر قله نرم بلمد.

نمی‌دانی و در گذار از بوران تمام سال‌های بودن آدم باز آدمی و ادای آدم برفی را نمایان می‌کنی. تو کیستی؟ با خود به صلحی یا آتش بس... زوال را باور بدار و بودن را هم...

□ برای پیر

کسی بر گذر گذرانیدم شکسته و ناملول، گره رویش را با یاس اندورنش
میانه نبود،

انگار امید داشت نازکی کرشمه درونش را بخواند و دست در
گریانش کند...

نصیحت نداشت و از روزهای رفته خیالات بی پروا می بافت، پیردهر
و دانی دیر نبود و می خواست دیکاپریو باشد.... پیکانی در جلد توسن
می نمود و دریایی بی ماهی. لیک آخرین سنگر تنها تنهایی نیست و آدم
به بافتن کلمات لحافی می سازد که در کار زمستان نمی آید اما برف
فراموشی و بی دندانی را ستر می کند....

□ بنویس

بنویس برای تمام لحظات درک طلای تنهایی، برای آدم که تو باشی و آرزوهای خویشاوند اوهامت/ بنگار تا بدانی غم کوله بار آدم است و دیگر چیزها هم/ تو تنها نمی‌مانی حتی در آن دمان که جمعه است و غم بسیار...

آدمی تنها همین زیستن را دارد، چراغیست که می‌سوزد و نیم‌سوز و دیرساز ساز زندگی را گیرم ناکوک باز می‌نوازد و بنواز که همایون از دشتی به.

بیا و بنیاد هستی را بر آب ده که طاقت طاق و زمان رام توی بی‌آرام نخواهد بود..... پرواز کن و پریان را از خاطر ببر که ساکن ساحل فردوس نه‌ای.

درنگ کن/ شتاب کن... جام زیستن یگانه میان دمان ملول و ششلول است و تو گاه این و آن و بیش زمانی همگانی پاسخی درخورت نیس کآدمی تو! و برای هر ندانستن و ارتکاب در آستین پاسخی ریاضی نیست.....

□ برای این تن و تمارض‌اش

به خاری اندر فغان است و درفش قلندری فریاد می‌کند، روی زرد
خست است و تنگی معاش / گزاف می‌نوازد از عوارض استیک گاو
ملول منصب است، وز بی‌اعتنایی دنیی دون درام می‌نوازد
انگار زیستن همین است
باور کنید آدم مهمی‌ام...
شاید جانم را از جنگال خودم نجات دهید.

□ دار و کولی

میان تنی چند استخوانی و پوستین همه از کلمات پلاسیده، میان کولی و کمال فاصله نیست و کسی در جنون بی‌زاری و نیز زاری بر زوال خویش را می‌نوازد.... کاش سخن به اختیار نبود و پاداش دانایی کمی کلمه و سخن...

زوزه را کلام و واژه‌ها را سپر دندانگی خویش ساختن... براستی کجاست فرشته عدالت تا سارقان عنوان انسان را بردار کند.... باور کن بر بلندای نوای حلاج منم خواهند نمود!....

□ رام و رامشگر

تو رام می‌شوی و می‌پنداری آدمی، دندان را غلاف کرده نیش پیش می‌کشی و گمان می‌بری پری و حکیمی... تو تنها لگامی بر خود داری ای در خیالت گرگ خوش‌الحان و چهچه‌خوان... آدمی بر خویشتن هراسان است و گله را می‌جوید ولو به سکوت و نیز کتاب خواند در خرمن و کنام....

خیالت قتلگاه است و بستر اوهام دهشتناک، عامل آنی که روزها در نفی‌اش سر می‌تکانی و شبان تنهایی خود مرتکبی با تصویر و خیال. چه خوب که زهره آدم را آب کرده‌اند تا تنها نجوا کند و زوزه را در دستگاه شور سوپرانو بخواند....

□ دوغ و دروغ

صدا می‌آید و کسی زیرتر می‌خواند جهان رفتنی ست. کار دگر کن...
چروک چهر و پیراهنش حکایت از برکناری و چیز دگر می‌دهد و
حکایات لبریز خیال‌اند و دوغ.... تا قصه‌های دروغ. و دروغ را مگر
رذالت تا ابد است که اگر بدانی نسبت به کجا می‌رسد شاید حب و
طناب درمانت باشد.... شجره بتراش و زیر سایه‌اش لم بده که دروغ تا
راه بر کم کردن زر و زیوری نبرد تزویر نیست و در حکم خودش را بیار
و اسمش را نبر....

□ دوش سرد با کلمات

کسی را باران کلمه‌ی تگری می‌بارانند و او لبان را تقلید خنده ترتیب می‌کند... زنگار دندانش حکایت از تلخی نه! که سیگارهای مداوم و تورم خمیردندان دارد...

می‌خندد و در قامت وسعت خیال فرورفته تا توهم و تظلم بخرد بر خویش و مگر پاهای چوبین را به ساروج دم فروبستن و تاب آوردن تخت بخت‌النصر کند...

چیست آدمی؟ برایش تاسف و ترحمی و نیز تکان دادن سر و پوزخندی ندارم که آدم رستم نیست.... شغادیم و سیمرخ و تهمتن هم. و کسی از خویش سلیمانی و روئین تنی نخواد که به روزگار کرونا کرورکرور در خاک شدیم و فریادرسی بر آن همه گفتار و فریاد نبود...

آدم طفل است و گذر ایام تنها دندانش را تیز و چشم و گوشش را باز و هیز می‌کند.... نه بیش و پیش

بر این شانه سبیدی و کاغذی و نیز کلمات بیهوده‌ای می‌برازد که مور به ردای پیل طاقت سنگ ندارد... گوش را بر حرف‌های مهمل طفل تیزدندان عایق کند کاش....

□ سگندری و جمشید مکانم...

به فتحم بیا که دروازه‌های شهر دل پیش وصف نگاهت سپر انداختند
ودلدار شدند...

آتش بزن بر تخت جمشیدم کو سوخته را مگر باز سوختن توان...
بیا. فاتح شهر سوخته و لب‌های دوخته
که وصف غایت کلام است و باد قراول سپاه نهایت تو...

□ برای آدمی که هوایی شد

آدمی و گاه ملول و لول نیز و نمی‌دانی بر کدامین پای تکیه کنی و پس دیوار براستی هامون است و یا دریا؟

تردید آغاز هراس است و یقین جز کشتن عقل دربند دیده و کمتر شنیده نیست... انسان دربند رنج است و شادی هم، گاه سیلاب است و تو نهنگ و ماهی کوچک راه بر نجات خواهد برد و آدمی میان موج‌های مهیب غریق است و آزمند کنار و کناره‌ای و پس از آن گرم آفتاب و فریادی...

□ چیست این انسان؟

با پرسش و جستجو آغازیدیم و اطمینان بر دست‌های بزرگی که نان می‌داد و امان و خدایش می‌پنداشتم و درک دشواری دنیای پیرامون و نیز دویدن و گاه نرسیدن و در خیال و حسرت و هراس‌ها ماندن و نیز مردن، خاطره‌ی خردی را دلپسند و در خاطر شیرین می‌نشاند...

و باز جستجوگری تا بدانی و پرسشت زکجا و بهر چه؟ هم نیست که غم نان، درد دندان را شرم‌نده می‌کند و نان چه وسعتی دارد و گاه راه تا خیمه‌ی قبیله‌ی لیلی راه می‌برد...

و تو انسان از پی آستان کوهستانی و فراز ابرها تا بنمایی آدم نه همین تن استخوانیست و گردن می‌فرازد به معنای پشت واژه و تنهایی خویش و در هیاهو پای می‌کوبد و سرود می‌خواند که هراس‌ها را به مای ساخته با خیال و جامه‌ی رفو به آب دهان مگر تا سرحد کوچه رندان برهاند و یا برماند... و سری بر بالین آسودگی بنهد...

من برای خویش دلواپسم!

آری برای خویش که دریابم آرزو زاده‌ی وهم است و فهم خیالی در چشمان کبوتر

و قالی نقشی برای فریفتن پاهای ملول و تاولین از پیمودن و گز کردن و چیزهای دگر...

۲۱۲ ■ از شرنوشت تا سرنوشت (مجموعه نوشتارها)

در هراسم از حرص همگان و هرس باغبان بر میوه‌های نارس و
شاخه‌های بی بر هم...

□ سرسرای چشمانت صحن رستگاریست و عبادت

آداب زیارتم بیاموز مهربانترین مسیح
حلول ماه شوالی بر روزه‌داران دل به لب‌ت بسته
لااکراه نه! عاشق اجبار چشم توام...
حدم بزن که تازیانه از تو تابش خورشید است بر سردی دستهایم...

□ زمان

زمان هیولای بی انتهای هر لحظه‌ی آدم است...
آغاز و آرزو را نهایت و غایت می‌رساند و از آدم در خیال ستیغ،
ماهی بی تیغ می‌سازد که به جان صیاد دعاگوست...
زمان سنجهی سقوط آونگ آرزوست تا بدانی طعم‌ها و طمع‌ها هر دو
بیهوده‌اند و دندان، خیالی از روزهای بسر شده...
می‌سازی و می‌بازی و زیستن در زمان خود مرگ است بی آن‌که بدانی
و زهر است بی آن‌که گزیده باشی
و اعراب‌واو را خود می‌گزینی و چه خوب هم...
زمان انگار همزاد توامان سفر است که می‌روی و درمی‌یابی و گاه به
گرد خویش و نه زمین که بینداری خورشید قربان صدقه‌ات می‌رود
و گالیله‌ی زمان برای زلزله‌ی تلخ میانسالی در جانت لانه کرده
سوئیس را فتح کنیم و نسل ساعت را براندازیم... عقربه‌ها جانیا نند
و عقرب‌های جان و جهان...

□ سلام آدم

ای تنهاترین موجود زمین...

کی می‌دانی و به شتاب می‌لغزی و می‌لرزی تا در ارتفاعی ردایت را
بیاویزی.

ای داندۀ ملمات خویش و دریابنده طعم دست‌های گرم و رویاهای
ناپاینده

آی شیفته‌ی راه‌های هزار بار رفته و چشم‌های به تراخم نشسته...

آی تعبیر تراخم به خمار و تردیده به دیده‌ی تر...

ستاینده‌ی پراطووس و عاشق تماشای صبح گاهان...

شیفته‌ی شبم...

و سکوتش که زمزمه را فریاد می‌نامید و نوایی که حزین است و
حریم عاشق‌ترین آدمان و روزگاری شاعری نواخت "عاشقان ابروی
زمین‌اند"...

و شب در خود ماه دارد و حریف کم!

و تو بسیاری در شب‌های من بی‌آنکه بدانی و نه تصاحب و توارثی
که طعم تردنگاهی و رد نرم نوازشی...

و آدم عاقبت می‌شکند و چه خوب هم که هراس ماندن و عادت

۲۱۶ ■ از سرنوشت تا سرنوشت (مجموعه نوشتارها)

شدن عشق گاه شب را تار و تار شکسته و شکن زلف را بی تاب

می کند....

آی آدم...

□ در کنار و بر کنار

منم و سایه خویشم کو گاه می‌گریزیم و باز همسایه‌ی یکدگریم... برای خویش نهانی پناه بر درخت و دگری بردنی و از دهی گریختن به قریه‌ای دگر که اینان نه چون آنانند... و تو دمی آب پس از بدسگال به نرمی نوش می‌کنی و از پی خراب‌آباد خاطر خویشی و باز بازی از نو و می‌گیری از یاری و نیز خویشی و خودی که بیگان ههفت پشت بردار است و پس از خنجری در پشت باز یاد وطن می‌کنی و ملولی و نوحه‌خوان وز دست مردمان براسما ابر تابهی و تار

و

در تمام این سالیان کسانی از دست تو به گریز که همانی که نفی آنی... و جهان تکرار همین است و قهرمانان پای منقل و موران روز بارانی...

□ سخن با خویش سقتن

تویی و تو و انگار خود را نمی‌شناسی... هنوز با خویش حرف هست و سرزنش و نیز ستایشی و از خود داد می‌ستانی که تو بودی که نمودی و حال نزار و زار بر دیوار خویش اعلان ترحیمات را قاب می‌کنی... از دست‌هایت ساختن اهرام می‌خواهی و ترکه بر جان کو چرا فرمان را بهتر نچرخاندم... و تو تنها آدمی و دست‌هایت نحیف. تو آدمی و دربند ادراکات آنی‌ات و بالا رفتن نمره‌ی چشم‌ت... هرکول نه‌ای و سینا هم.... صاحب همین کوچه و در طمع گاه به گاه میوه‌ی خوش‌رنگ درخت همسایه که از سر جرز کوتاه چشم‌ت می‌زند و شیطان در دندان توست... رحم آر مجنون بی‌لیلی و جانی بدون دست.... تو کیستی؟ خود ندانی و هیچ‌کس هم....

کدام کس به میل می‌میرد و می‌میرد؟

□ خاک فلسطینم

جرعه‌ای از مرا برای قلبت و دمان بی‌معنایت نگاه دار
که تا همیشه آدم تشنه‌ی خاک است و نشئه‌ی چشم‌های پس دیوار
اسرائیلی تو! که عشق ناموخته آیت انکاری و امیر اشغال... و باز از
پنجره صدای کلمه می‌آید...
بامداد و شامی آدم باز کلمه باران می‌شود و مومن هم، وز اشغال تا
عاشقی به یک فصل و چند دفتر سر می‌شود.
تشنه‌ی گل سرخ لای کتابم و فریادی که از نجوا نوازشگرت است...

□ دفتر چهل سالگی

هستی و می‌پنداری تمام تکلیف بر کاغذ و دست‌های سیاه از رفته و نرفته‌ها را در جیب نهان باید کرد...

می‌بافی تا مگر سرمای بی‌حاصلیات را در چشم تن‌پوشی دیوار کنی و میان جمع نلرزی گو زمانی لرزاندن هنری بود و امروز تا ذبح خویشنت راه می‌برد...

گوی کهربایی دیده را در خاطر تدفین کرده‌ای و تلخی را در نهاد روزان صاحبخانه می‌دانی

اما باز در قطحسالی نفس‌های تند و رویا در جایی می‌مانی و رویا می‌بافی

بر مسخ، تنی که یکی چون دگران است و تو زآن کشت دیم شراب صدساله می‌خواهی و از سبوی بشکسته سر هزار ناله...

ایناست آدم که باز در نگاهی و لبخندی آدمیت خود را می‌جوید و بر گذر نشخوار می‌کند.

از ابتلائت شرم نکن، دست بیافشان و در زنجیر "آخرش که چه؟" نمان...

تو تنها همین یک زندگی را داری که رهین منت است و در رهن هزار اگر...

پس بگذار کودکی کنی و فریاد هم و باز خود را درگیر و نه اسیر
افسون کن و نه افسوس...
زیستن را گراسیری هم باید به و با یوسف، که من آزادی
نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم...

□ مرا به بربریت چشم‌های مهمان کن

ملولم از اهلیت این جماعت

بگذار زائر و سوار واحه‌ی وجودت گردم و به سراب سیراب شوم...

من از شلاق گرم شنزار رفتن آموختم و دست‌افشانی تنهایی...

من عاشق عود چشم‌های توام... سیم صحرا را کوک نکن که بط

چشم سیه خود ترنم است...

□ دمان تحیر

دمان تحیر است و شناوری بر امواجی که تو را تا ساحل می‌رسانند و گاه نرسیدن مقصد است.

نمی‌دانی دریا تو را تا کدام دلیل خواهد راند و باز جزیره‌ی کوچک خوشبختی‌ات را می‌جویی...

میان آبی و امید تو را می‌خواند، امید آن یگانه‌ترین آورده‌ی زمین کادم را می‌سراید و می‌تراشد اما گاه راه بر ساحل خوش‌خاطری می‌رساند و گاه آب شور در گلوی تشنه می‌کند و تمنای شیرین...

و همین خوب است که ما تنها همین یک زندگی را داریم...

این حضور از شن شاعر می‌سازد و بر ساحل قدیس می‌پرورد...

معنای نمود آدمی گاه تنها انتظار است و در خیال نت ناب پروردن.

دستت بر سیم که می‌بری کوس است و آدمان خشک چشم بر گذر!

سیمین بری باید و یوسف روئی تا از تندیس چشم تر بسازد و

معنای آدم شود.

چه تنه‌است آدم ملول در تلاش غرقگی و نیز تشنگی به آب دریا...

کسیست اینجا... کسیست اینجا که ترجمان تمام داستان‌های خوب

است و خود آغاز بر دفتر "هل من ناصر؟" آدمی

□ آدمی و آدمی

آدم انگار تنها خویش است و راوی آدماں خیالی در سراب بیابان‌های
اهل معنا

کسی برای خویش لمحہ می‌جوید و دندان را در غلاف نھان می‌دارد
که طوطیا منم و جوینده‌ی طلای وجود آدمی...
قنات که بخشکد و میراب بخشبد برای امیری سراب سعدی از
چنگیز بتر و ابتر از صاحب اولاد جنگاورتر
ساز خود می‌زند هر تن و کسی می‌پندارد این دسته بر نت می‌خواند
و همین خیال خوش است کآدمی بلیط می‌خرد تا خیال بخورد خویش
دهد...

خیال انگار طعم آب نانوشیده چشمه‌ی حیات سکندر است که یک
یونانی را سیراب نکرد و تنها ماند و حسرت فزود... کسی چه می‌داند...
دسته‌ای به هیجان‌اند و خویش در نمی‌یابند برای چه. تنها می‌دوند
مبادا در زمره استادگان درآیند و می‌خندد به کلمه‌ای که تلخ است و اقتدا
به خندان لبان می‌کنند...

حکایت اعراض و اعتراض نیست که درخت را هم دیرسالی عاقل
نکرد و آدمی گاه کوتاه‌تر از چمن است و آن هم از نوع مصنوعی‌اش...

□ دمی با سایه‌ات

دمی با سایه‌ات هم قدم شدم و پنداشتم جهان چه دلپذیر است به گاه ظل
سایه‌ای بودن

و

سرو چه وجود بی‌همتا و تنهایی که می‌بخشد و می‌ایستد و سخن
نمی‌کند و زمستان و بهار را تاب می‌آورد تا کسی کنارش بیارامد...
کنار سایه‌ای بودن انگار رنج بودن و تاختن و نرسیدن و بر
کاروانسرای آخر سلام دادن را می‌ستاند و بر تندیس جاودانگی دستی به
مهر و اطمینان می‌کشی...

تو آدمی و در بند هزار هراس و نیز تردید، تو دست در گریبان هزار
ندانستنی و به گاه برنخواستن و نیز زانوان چوبی و دندان‌های که کمی از
گرگ آسیاتر است...

بر سراب قایق می‌رانم تا قریه‌ی خوشبخت را بیابم و همین
زندگیست ...

و ما تنها همین یک زندگی را داریم که با شکوه و ملال یا جلال به
سر خواهد شد و جوانی را فرونهادن به اتهام در کمین بودن زوال، پیری
را از آمدن و بساط کردن بر بام‌مان نادم نخواهد نمود...
ما تنها همین ساعات و روزان روبه زوال و دست‌های پنبه‌ای و

۲۲۶ ■ از سرنوشت تا سرنوشت (مجموعه نوشتارها)

کوچه‌های تنگ و گاه افکار جفنگ را داریم...
به قدر یک دریچه باید زندگی کرد و عقاب و ستیغ جستجو بود...
کسی که انسان است فرزند آدم...

□ خواب دیده‌ام صوفی‌ام...

ببریده از کباب و نیز دامن کبک خوش حال...
در آب جلوه‌ی حیات دیدم و رخ خویش به دست لرزان و
ملامت‌زده سیلی زدن...
من خویشتن را در کوی بی‌نامی به دار آویختن
و من از ابرها پرسانم که خالق مونالیزا و دندان نیش در کدام کوه
است و نیز انتهای دریا؟
و چرا چنین دشواری اعتراض بر گرده‌ی آدمیست؟ که می‌خواهد
دست بیفشاند و تا جرعه آخر اقیانوس را سربکشد؟
آبشار و تشنگی؟ چین زلف و دیوار انکار؟
براستی آدم گزمه‌ی جان خویش است و آفت مزرعه‌ی گندمی که آدم
خورد و هوا و هوا گردن گرفتندش...

□ فلسفه می‌بافم و کوه می‌شمارم

فلسفه می‌بافم و کوه می‌شمارم مگر عطش نشان دهد که آبادی قرار و برخورداری کدام است...

تشنه‌ی شهر بی‌گورستانم و خورشیدی که نمی‌خوابد و شبی که خود شیفته است...

در کدام کاروانسرا سراب می‌فروشند و نان بی‌پرش از ایمان؟
متوایم و از پی رایحه‌ی گلی جهان بسر کردم و هراس زمستان بیم
جان گلم می‌دهد...

من از پی رد پاهایم تا کشمیر آهوان بیابم و با تماشا حاجی شوم...
این نجوا از فریاد رساتر است و این دست‌ها از حریر نرم‌تر...
اهوروشی ناطق که شعر از چشمانش می‌بارد و شیر را انساندوست
می‌کند...

انگار از سکر خشخاش بامیان به کرشمه‌ام و کلام بی‌کلام و منطق در
متارکه و سرای دکان داران متروک...

وای اگر این رویا و جهان دست‌ساز من تا بامدادان بپاید و نسیم که
وحی منزل است بر چشمان رسولانه‌ی تو...

□ من نخ نما گشته‌ام و انگشت نما نه!

نخ وجودم را به امید آب حیات سکندری زیر آسمان و آفتاب تموز نگاه داشته‌ام تا مگر جاودان شوم و کسی نگفت آخر نخ نازک کم ثمر! بودند تا برآمدن کار جهان را چه سود؟

همگان و دگران از پی سودند و بر زبان نافی شیرینی. تلخ‌زبانان شیرین کام...

نخ سیگار و تسبیح و پیراهن و من تا همیشه نمایانم و بدنام...

□ چندیس نفس را دگر آن تندی و طرب نیست

انگار که ریتم عقربه‌ی زندگی ساعت مجنونم را رام نموده تا بر چرخش یکسان و ضربه‌های آرام و جانکشش ایمان بیاورم
زیستن همین مربای اکنون و دیابت فرداست که حالایش را نخواهی
فردایش بی‌ضرر نخواهد بود و حوصله‌ای برای طفلان کم‌حوصله و
پرخواه نیست!

بخور و بنوش و بگریه که میزهای این کافه رزرو است و دود سیگار
چنگیز و فرنگیس هر دو برایت میهمان‌اند. بخواهی یا نه مخموری و
خمود و نیز دست‌افشان سقوط آبشاری در جایی و نیز انگورانی که تعهد
داده‌اند باده نشوند و تو با باد و شرح بادیه‌گردی‌اش سرخوشی...

فاکتور مین روزهای هراس و سرمای مردادی در دفتر حساب آخر
سالت گران خواهد بود و از چوب خط زندگی‌ات میوه خواهد چید و
فصل درو در سرزمین بی‌ملخ هم زمان مویه است و طلب فرصت برای
بازپرداخت خسارت دمان نزیسته و کام‌های برنیانده با نزولش.... بگذار

...

□ شهریار

شهریار هست و سپاه نیست.

شب است و سپاه نیست.

تو هستی و من خلق نگشته‌ام،

بنظرت آخرالزمان نیست؟

□ گر خدا بودم...

نخست می آفریدمت و چنان محوت
که من می ماندم و تو و یک جهان دریا...

□ براستی

شادی شریف است و غم ننگین؟

فصل تردید در صدق واژه‌هاست که غمت به یک کشتی شادی
شیرین‌تر است و درد تو داشتن خود دواست بر همه زخم‌ها...
زخم باز من باش و مشکم به اشکت لبریز کن تا سرکوی عشقبازان
مولانا شوم...

شمسم، خورشید به شعله می‌گرید و ابر غم باران می‌کند...
شادی را در نهاد باید جست و نه نهان

بر آن چه در پیش است نظری بیفکنیم. این نوشتارها در دوپاره‌ی دلداده بهم آمده‌اند، نخست برای آنچه بر ذهن و نیز زمانه‌ام آمد و نازل شد نگاشتیم، نه چنان که دگران و پیشتران نگاشته‌اند که کلمه را برای کرشمه و نیز دانایی و البته در حکم رسم ماندگار زمانه از آغوش گرم و نرمش پرواز دادم و خود با خوانش درخواهید یافت و یا آمدگان به سال‌های بعدتر و یا «یوم تبلی السرائر» از ایشان راز سر به مهر گشوده خواهد شد. هر کدام از مقولات را تنها مقاله نخوانید و از من بیشتر هم نخواهید....

ISBN : 978-622-5718-71-5



9

786225 718715

